

1

2

4

J. Fargues.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سلطان کسی بود که به پیلان آتش کش / سیدان خاکر از هو انجذ آب خوش

فراش صنع قدرت او گستر بساط / از خرمه خرمه حله و از زرمه زرمه رنش

بفرق کوه و سینه دشت و دهان غار / آویزهای در کند از قطرهای رش

از روم روز سازد و از شب حبش کند / روم آفتاب را دهد و ماه را حبش

با آفتاب قوس کشی فی و ماه را / از پیش و پس نجوم درفشان ذره وش

روم و حبش روان و مه و آفتاب هم / شاهانه در منازل خود خوش خرام و کش

روم حبش بگوی و مه و مهر نی چگوی / سلاخ شاه بنده کش خام تحیه خوش

چشم بد زمانه بما بر اثر کند / گر بر جبین ملک نبندد ز عدل حبش

گر بی خرد عمامه نهد بر سر آن خرنست / افسار او عمامه و افسر چه دنبه قش

سودا وفتاد بی خردی را هم از غری / تا آفتاب و ماه برآرد ز چاه کش

دعوی کند خدائی و بر هیچ بنده را / نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش

آن پادشاه

آن پادشاه نیست که دستور او کند — بر ناخوشی بمال کسان دست را کشش
وان پادشاه نی که بگیرد بقهر و غضب — بند هزار منج فراز نشیب و خش
آنست پادشاه که بتواند آفرید — هفت آسمان و هفت زمین را بر ورشش
آنرا کشد به پشه کجا تیر در کشد رود — بر چرخ تا خدای کشد کیش زیر کیش
فرعون طاغی آن بخدائی نشسته را — بکشد بمعجزات شبانی بچوب هیش
یکره تو ای فرشته صور دم بدم — این دبه تا بدرد و گردد گشاد و غش
تا چون نداکند لمن الملک پادشاه — خود را دهد جواب سپاه و سپاه کش
ای سوزنی بسوزن توحید جرب کن — زان سوزنی که از تو بترها زنند نش
تا دیو ناگهان نبراغمش نگیردت — کحلی بکش که چشم دلت کم کند عمش

در هر گناه سخرهٔ دیوم بخیر خیر — یا رب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر
من پیر و تو به پیر چو کردیم هر دو چیر — هر لحظه صد هزار گناه از دو پیر
یک بچه نی که گوید ای خام پوستین — چو روسپی بتکیه بود در ره سعیر
مویم چو شیر گشت و شد از قیر سیر باز — از یک گناه باز نگردم بعمر سیر
در سر و در علانیه کردم گناه و داشت — از سر و از علانیه من خبر خبیر
حق بود پرده دار من از فضل و من بجهل — در پیش خلق پرده در خویش خیر خیر

بر دم زبان کو ربدشت فساد و فسق — تا زنده و مراغه گرد باز باید پر

صیاد پیری آمد در اصطیاد من — داس و کمند و تیر و کمانش از چهار تیر

یک تیر از زمستان یک تیر از بهار — یک تیر از تموز و دگر تیر ماه تیر

از داس پی زد و بکمند هم ببند کرد — وان گاه از کمان بمن انداخت شصت تیر

چون شصت تیر خورده ام شد تیره خاطرم — آن خاطری که نور از و یافت ماه و تیر

پیری چو عمر من همه و سال صید کرد — شد روزهای روشن چون شبانه تیر

آن سال و ماه و روز و شب عمر من ز من — چون مرغ می پرید بر دیر چو شیر و قیر

چون قیر گشت نامه اعمال من ز جرم — بر من و بال جرم ز قطمیر و ز نقیر

چون طفل خرد گو شود از تربیت بزرگ — جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر

گر باد عفو خالق اکبر به من رسد — نه از کبیره ماند جرمم نه از صغیر

جرم کثیر دارم لیکن چه منکرم — با عفو گردد کار قلیل آید ان کثیر

آسایش ار نیافتم از نالهای زار — آسوده بس که بودم با نالهای زیر

هستم ز شیر چو نار زدانه تشنه — در خیر هیچ مایه چو اندر بهار سیر

لیسیدم آستان بزرگان و زیرکان — بودم ز همت طلب کاسه پنیر

دادم ز امر حق ز زبانت و هر مرا — من گوش خویش نهاده بداد ده ای میر

مدح وزیر کعبه شه و سلطان یا شم — روزی ز روزنامه سلطان نبی وزیر

آکندم

آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست / هست از همه گریز و ز الله ناگزیر

دانای آسمان و زمین خالق البشر / کز وی بماست آمده خیر البشر بشیر

ملکی که بنده بندهٔ عاصیش در بهشت / افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر

آن صانعی که هست ز تأثیر حکم او / چندین هزار شمع شب آرای پر اثیر

از خرمی چو عرصهٔ جنت شود زمین / چون بگذراند ابر او عارض مطیر

جنت رضای اوست رضای ورا ثمر / چندین هزار نعمت الوان بی نظیر

حور و قصور نغز و می انگبین بهم / غلمان خوب سیرت و مرغان خوش صفیر

خشم ویست دوزخ و چشم ورا اثر / یک روی تفتار و دگر روی زمهریر

اهل ورا عذاب ز هر گونه ورنج / وز درد آن برآمده از هر یکی نفیر

کاس حمیم برلب و زقوم برابر / پیچد عناد کژدم و فراوان غم و زحیر

در زیر بار جرم و زلل مانده چون خران / از هر سوی شهیق برآورده و زفیر

گردنده در ونده بفرمان حکم اوست / گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر

لاشی و شی بقدرت و تقدیر او شود / او را هر آنچ نام شیٔ افتد بر و قدیر

ای آنکه یک مفکر روشن ضمیر را / کیفیت تو مانده در فکرت و ضمیر

هستی یکی و هست مرا بر یگانگیت / اقرار دو دیده دل اقرار من قدیر

هر چند گر گناه مرا آب روی نیست / باشد بتو مآب من و مرجع و مصیر

بپذیر توبهٔ من و بگذار جرم من / وز آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر

ور دیو با من از ره توبه جدل کند / من بندهٔ تو باشم در آن معرکه نصیر

ای سوزنی چو سوزن زنگار بسته / بی آب و بی فروغ فرو مانده و حقیر

بی رنگ شو که تا بتو خیاط فضل حق / دوزد هم از پی تن تو حله حریر

بسیار هزل گفتی بگذر ز هزل گوی / بنمای نقد نظم بهر ناقد بصیر

چون نظم را مخمر کردی به پند و بند / زان گفتها چو موی برون آی از خمیر

چون نام شاهی که باشد شاه این عصر / اندر تنور نظم تو بندنده فطیر

بر مهر مصطفی زنی و اصحاب و آل او / با دوستی شبر زنی و با دوستی شبیر

چون نامه بقای تو خواهند در نوشت / عنوان بنام حق کن و بر دین حق تمیر

یا رب ز دیو دین مرا در حصار دار / زین پس چو همان بسلسله او مرا اسیر

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ / بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن رنگ ما دها / علت نهاد بر فلک آبگینه رنگ

زنگیم و با پلنگ اجل کارزار ما / آخر چه کارزار کند با پلنگ زنگ

گبر پلنگ در سه داد عجب مدار / آنگه برو چکال شود پوست پلنگ

یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته ایم / پس نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ

اقرار کرده

اقرار کرده بر گنه خود بسر و چهر
نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ

پرهیز نیست در دل ما جای کبر جز
جائی که نارسان چو شکالیم بر زنک

در پله ترازوی اعمال عمر ماست
طاعات دانه دانه و عصیان سنگ سنگ

میدان فراخ یافته ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ

با آنکه جنگ باید پذرفته ایم صلح
با آنکه صلح باید پذرفته ایم جنگ

پیران جنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ

آئینه خدای شناسی دلست و حق
زآئینه خدای شناسی زدوده زنگ

تا باده چو زنگ زآئینه رخته
وآئینه زنگ برزده از آئینه چو زنگ

رومی زخان ما ز در فسق و از فجور
زنگی گرفت و باز بد رومی سپرد زنگ

ای کردکار دوزخ تفنیده ترا
از آدمی و سنگ بود هیزم زرنگ

ما از شمار آدمیانیم سنگدل
از معصیت توانگر و از طاعتیم تنگ

آونگ دوزخیم نه بخیر معصیت
دوزخ نهنگ و ما بکنه لقمه نهنگ

ما را بهوش و هنگ زد و دوزخ نجاه
گر سهم آن نهنگ نه هوشستمان نه هنگ

دنیا قمارخانه دیوست و اندرو
ما منگیان گران اجل نقش پای منگ

ایمان کلید جنت و در وی نه دندنگ
دندانه نیاز کشاینده نه دنگ

جای درنگ ماست بدوزخ زعدل تو / وز فضل و رحمت تو بخلد برین درنگ

دریای فضل و رحمت تو موج میزند / نبود روا سفینهٔ امید ما بلنگ

ما را بهشت نیست بکار و بکار نیست / سر برزدن ز خاک بهار و بهشت کیک

در کاه حلاوت شهد شهادتست / در شهد بسته اند ز زنگ

در عمر خویش بر تو نیاورده ایم شرک / ای بی شریک شهد شهادت مکن شرنگ

در ملک تو چه بنده نکردند بندگی / نمرود تیشه خورده و فرعون پیس و لنگ

با بندگان کوس خدائی همی زدند / آگاه نی که کوس خدائیت تا تنبک

نمرود بر گذشت بپرواز کرکسان / تا کرکسان چرخ بر و کرکس و خدنگ

از بیم چرخ خویش بر آینده بر هوا / زانجا که پیش از آن نپرد کرکس و کلنگ

پیکان آن بخون رنگ داده اند / شد شاد و رسته شد ز غریو و غم غرنگ

فرعون شوم خرکش بازار خربزه / آلان بر و بنفشه و شب بوی و بادرنگ

شد میر رود نیل چو در نیل غرقه شد / خاشاک وار بر سر آب آمد از خسنگ

بی آذرنگ باشد هر لنگ از عصا / فرعون لنگ را ز عصا آمد آذرنگ

با آن دو کنده مغز بود چشم آن کسی / کز دست دیو خورده بود کوکنار و بنگ

ای سوزنی برآب انابت سوار شو / برهان ز دست دیو فریبنده پالهنگ

ایمن مباش تا دم آخر ز مکر دیو / تا دیو دین تو نستاند بشالهنگ

بیت المقدس است دل تو بنور دین　　ده تا نه خوک خانه کند کافر فرنگ

هفتاد ساله کشتی توحید و زهد گوی　　کم خای را ز ریش پلد و چون خر اغنگ

بی یاد حق مباش که بی یاد کرد حق　　نزدیک اهل عقل چو مردم چه اسیر رنگ

در راه حق حدیث درست و درشت گوی　　مفروش دین بجز پک و سالوس ریو و رنگ

زهر بدی که تو دانی هزار چندانم　　مرا نداند از این گونه کس که من دانم

بآشکار بدم در نهان ز بد بترم　　خدای داند از آشکار و پنهانم

تن من است چو سلطان معصیت فرمای　　من از قیاس غلام و مطیع سلطانم

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک　　من بنهره تن خویش را بفرمانم

بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود　　بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام　　اگر نه دانه بمانم بدام در مانم

هوا نمانده و تا ساعتی بحضرت هو　　هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم

هوا بمن بر دلال معصیت گشتست　　از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم

گنه بمن بر دلال وار عرضه کند　　از آن قبل که خریدار آب دندانم

بدی فروشد و نیکی بهاستاند و من　　بدین تجارت از و شادمان و خندانم

اگر بسنجم خود را بنیک و بد امروز　　بدان نهم که بدان روز حشر میرانم

هم به پله نیکی کم از سپندانی ‌ ‌ ‌ به پله بدی اندر هزار سندانم

چو مایه بنده هندان ترا ملکا ‌ ‌ ‌ که در ترازوی سنگی کم از سپندانم

بترک شر و باتیان خیر دارم امر ‌ ‌ ‌ همه مخالف امر است ترک عصیانم

که به نسیان آرند بندگان عزیز ‌ ‌ ‌ من از گناه نیارم بود ز نسیانم

بشرح و تبیان حاجت نیایدم بر پای ‌ ‌ ‌ از آنکه من بدی شرح شرح تبیانم

نشانه کردم خود را بگونه گونه گناه ‌ ‌ ‌ نشانه که چو پرچاش تیر خذلانم

سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه ‌ ‌ ‌ از آنکه بر ره دیو سپاه دیوانم

ز بس گناه که کردم کرام را املا ‌ ‌ ‌ خجالتا که نزد کریم بر خوانم

زبان بریده دم آنروز دوستر دارم ‌ ‌ ‌ از آنچه کرده بوم بر زبان بگردانم

کسی بود که ورا خود از این نمد کلهیست ‌ ‌ ‌ و امیدم که بدین صورت و بدین سانم

بحق دین مسلمانی ای مسلمانان ‌ ‌ ‌ که چون بجود نگرم نیک بد مسلمانم

بفضل حق نگرم تا بدی شود نیکی ‌ ‌ ‌ بدانکه ارچه بدم نیک بر پشیمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است ‌ ‌ ‌ بدین حدیث کس از تایبست من آنم

فلان و بهمان گوئی که توبه یافته‌اند ‌ ‌ ‌ چه مانع است مرا من فلان و بهمانم

بدین تنی که گنه کردم و توانستم ‌ ‌ ‌ نه باب توبه نبسته است و توبه بتوانم

بدانست توبه بسوار شوم مبارزه دام ‌ ‌ ‌ نه بس است رحمت ایزد فراخ میدانم

ابحدانم

ز بعد توبه درآیم بخدمت علما   بدانک از دل و جان دوستدار اسلامم

بر مسلمان اندر رسان مرا ملکا   چو یافتم ز پدر گر نهاد مسلمانم

بفضل خویش مسلمان بیان مرا یارب   بری مکن ز مسلمانی از برای جانم

بحق اشهد ان لا اله الا الله   چنان بمیران کین قول بر زبان رانم

هست بر پرورده شکر نعمت پروردگار   واجب اندر روی دیانت هم نهان هم آشکار

هستم آن پرورده نعمت که اندر عمر خویش   داد نتوانم شمار نعمت پروردگار

چون شمار نعمت حق می ندانم بر شمرد   کی توانم بر طریق شکر بودن حق گذار

گر زبان شکر دارم صد هزار از نعمتش   تا بعجز خود مقر آیم بگیرد دل قرار

آنچه با من کرد از نیکی خداوند جهان   گفت نتوانم بعمر خود یکی از صد هزار

بر یکی خود شناسا کرد تا بشناسمش   کو یکی بود و یکی باشد نه اندر وی شمار

کردگار گیتی و پروردگار عالم است   خالق خلق و پدید آرنده لیل و نهار

مرسل پیغمبران حق بر بندگان   ایزد دار القرار و داور دار البوار

آنکه از تقدیر و حکم او نشاید بنده را   جز رضا دادن به نیک و بد در هیچ وقت و هیچ کار

هرچه آید بر من از تقدیر او دادم رضا   بنده ام امروز تا طاعت نمایم بنده وار

از دلی صافی و طبعی نیک و ایمانی درست   بر ره توحید حق باشم قوی و استوار

از پس توحید او گویم ثنای مصطفی — احمد مختار کو از انبیا بود اختیار

صاحب تاج و لوای حمد و معراج و براق — صاحب میقات حج و غزو صاحب ذوالفقار

با سلام و با درود او ثنا گویم ز جان — بر امامان کو پسندید گزیدش هر چهار

کار دین آرایم از تحمید یاران نبی — کار دنیا را بیارایم بمدح شهریار

پادشاه سنجر معز دین و دنیا آنکه هست — کارهای دین و دنیای من از وی چون نگار

تاجدار و سرور و سلطان و سلطانان عصر — حشمت و جاه و شکوه و دولت و عز و فخار

من بفر دولت سلطان عالم یافتم — خویشتن در ملک سلطان کامران و کامکار

کار من بالا گرفت از اعتقاد نیک من — شغل من هر روز بهتر تا برآمد روزگار

مال بخشیدم نکو بودم بنزد عام و خاص — خاص من بودم بگیتی خاص دار و عام وار

بر رعیت از حشم تا بد بعهد من ستم — باز ماند از عدل من بار شکاری از شکار

عدل ورزیده بعهد خویش خواهم نام خویش — تا بعقبی باشم اندر خلد با هم نام بار

مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا — تا فدای من شوند آنکه که باشد وقت کار

از ره نیک اعتقادی و ز ره نیک اختری — خواستم مر کهتران خویشتن را کار و بار

مرکبان تیزرو دادم مر آنها را کجا — خواب دیدندی اگر همسایه را بر خر سوار

دیبه زربفت پوشاندم آنها را کجا — مر قبای و پیرهنشان را نبودی پود و تار

در سر آنها را قصب بستم که بالسنبار چند — نامدیشان باد در پی و بختی بر ازار

بردکیان ترک بخشیدم کسانی را که ترک / جز فنق ناوردشان خط رئیس نابکار

داشتم بر گنجهای گوهر آنها را امین / گر سقایه کس ندارد شان سفالی استوار

بس ببردند از زر من در آشکار و در نهان / کیسها سیم جلالی بدرها زر عیار

آنچه بود از مال من بردند و بر خود جمع کرد / لاجرم کردند بر من تیز دندانها چو مار

حق مال و نعمت من هیچکس نشناختند / آن کسان بی وقار و آن خسان نابکار

کس بمال و نعمت خود دشمن انگیزد چو من / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

دشمنی کردند و بدگوئی سوی خاقان مرا / در دل خاقان فکندند از خلاف من غبار

خانمان من در آن روزی که آن هرگز مباد / غارت آن کردی که با من بود همچون یار غار

زر و سیم و تر و خشک من همه بر باد شد / هم بدانگونه که افتد آتش اندر مرغزار

گنجهای خواسته بی حجتی در خواسته شد / و ز پس آن خواسته کردند جانرا خواستار

فضل کرد ایزد بمن بر تا من از خصمان خویش / جان برون بردم چو مردان از میانشان بر کنار

خصم جان کس نباشم زانکه از خصمان من / جان من حق داشت در حفظ و امان و زینهار

چون سوی سلطان سلطان خبر شد حال من / ابر بگشاد آسمان بر من زبان اعتذار

زر و گوهر یافتم خلعت از و چون پیش او / از سرشک دیدگان و زخون دل بردم نثار

هر مرادی کز خدای جهان در خواستم / زو پدید آمد اجابت بی درنگ و انتظار

چون زمانی دیرتر ماندم بحاجت خواستن / گفت چون کردی با ندک حاجتی تو اختصار

دولت و اقبال سلطانی بمن بنمود روی — روزگار من همه آراسته شد چون نگار

باز دیگر ره توانگر گشتم از تشریف شاه — حج اسلام است مرمرد توانگر را شعار

از خداوند جهان خواهم بقای عمر شاه — ساعتی چون حلقه در ساعد آرم چون سوار

خواجه وجیه آن جوان فرزانه — زینت فرغانگان فرغانه

نه چو در تاوسا و در نسیا — نه چو در طوس و در طلیسانه

از همه کارها تو دانی و بس — شستن دم ستردن عانه

چون قلم در شکاف سم گیری — از جهت ورزش در مکانه

جمع گردد روان صد مقله — گرد تو چون بشمع پروانه

گرد ره باد توسره کند — احمد ورق و حسیم و تریانه

حاجت احرار اسم شکافته — از دخرنوع تا سکامانه

آنکه پیش نظام طوس بدی — دم زنخ داستان او شانه

شیر به شیر راند دولت و دین — دمنه افسون کلیله افسانه

شیر فلک را ز سر همت او — دوخته دیده چون بدرقانه

گاو زمین از تحمل حلمش — شاخ شکسته است و کوهانه

ثور فلک از جواد جودی او — برده علف صدهزار پیمانه

چشمه ابر در

چشمهٔ آب وی از قنینهٔ می   لحن وصفیر بُش سپر دو شر ثانه

مطربش البستان خوارزمی   راست لبتانهٔ و نغبانه

تکیه گهش کاو شیر بغدادی   ازنمد وای سنی نی ازدانه

آن تحمل ز وی جمل بکشد   جنکل و پسراک و الوانه

نقل نهاده در آخُرش دایم   فندق و کعب الغزال ونخانه

مغز کلیچه خورد نه کنجاره   شکر خوزی خورد نه سپدانه

هر سحری بی وی آهکت دایم   ناله کند چون ستون حنانه

اصلش جلست و شاخ بند قصب   عمه اش پر عیبه در نهان خانه

آب خور و شاخ بند بخشد وجل   یلکیک و دو دو بخولیش و بیگانه

طالب بکجل و شاخ بند و بیت   سوزنی آن پرکاود نوانه

گر تو شوی ای وحیه از آن شکبه   بهر جل و شاخ بند و برانه

از تو در کنجگاه بکشاید   گاه بجنبین نو و کلیدانه

شکر تو در پیش مردمان گوید   باشد از و نیک کیاه و سلانه

طیبت ازین پرکاو در گذران   خواجه وحیه ای جوان فرزانه

ای ولی نعمت احرار وعید   منعم و مکرم دهقان عمید

هر که بر روی ورق انسانیست — جمله ز احسان تو هستند عبید

دین ایزد را سعدی ملقب — دین ایزد بتو مسعود و سعید

نیکخواهان ترا سالا سال — هر روز بدیدار تو باشند عبید

دولت و حشمت و اقبال تو هست — بکمالی که بر آن نیست مزید

نتوان گفت فریدی که نه — جفت فضلی بنود جفت فرید

وعده و قول تو صدقست و صواب — عزم تو ثابت و رای تو سدید

هر چه آید ز تو پیدا و نهان — قول و فعل تو حمیدست حمید

از سخای تو زبان همه کس — بر تو جاری ثنا و تمجید

از کف راد تو بگریزد بخل — همچو دیو از کلمات تحمید

هست با همت والای تو پست — هر چه علویست بجز عرش مجید

شمه خلق تو هست آنکه اورا — نکهت عنبر و ند نیست پدید

ور بمشک تبتی وصف کنیم — پیش او مشک تبت خون قدید

قبله اهل هنر است مدام — بسرایت که به از قصر مشید

بزبان شعرا هر چه رود — بجز از مدح تو آن نیست مفید

از زبان صلت تو شنوند — شعر آیت بدی و بعید

سر بریده قلمت بس که کند — خط انعام کهنش را تجدید

نسخه خطادار

نشود خط وی از غالیه خشک ... همه از خون خلایق چو شهید

سوزنی پیر ثنا گوی توام ... چو کنم مدح تو انشاد نشید

خاطر من بکه نظم سخن ... خانقاهیست پر از پیر و مرید

جمله در خدمت تو رقص کنان ... چو معزی چو فریدون چو رشید

بتامل نتوانم که کنم ... بسزا لؤلؤی مدح تو نضید

نتوانند هم از زنده شوند ... اندر ایام تو حسان و لبید

بر بدیهه خر خمخانه براه ... گهی را بتو بر خواند جدید

از ثنای تو خر گ بی خبر است ... همچنان چون شنوی از تو حمید

تا فلک را مدد روز و شب است ... بعد آمدنی بر تفرید

عدد آن مدد عمر تو باد ... تا از آن گردد عمر تو مدید

تا ابد عمر تو در نعمت و ناز ... لایق اینجاست دعای تابید

نور دین نور عین و مهر و وفا ... آفریده شده ز لطف و صفا

باب تو مهر چرخ و مکرمت است ... تو هم از مهر زاده هم ز وفا

هر که از مهر و از وفا زاید ... ز دنیاید بعمر جور و جفا

نور دین را هر آینه نکند ... اف افواه دشمنان اطفا

هست دیدار او شفای قلوب | چشم مرضی بود بسوی شفا
مفضلا مقبلا کشاده دلا | مکرما منعما کشاده کفا
دو کفت کعبهٔ مروت را | متبرک چو مروه اند و صفا
حرفهٔ تو سخاوتست و کرم | دین تو حرفه است حرفهٔ ظرفا
آفتابی و نیست ممکن آنک | که کشد آفتاب را خفا
ثروت اغنیائی و فقرا | قوت اقویائی و ضعفا
خلف آن پیمبری بکمال | نیستی کر نسبت از خلفا
کو بدرد فراق صورت او | دیده پوشید و گفت یا اسفا
باب و مام ترا بوصل تو باد | طربی بر کمال و مستوفا
تا بنور دل و دو دیده تو | استفادت کنند و استیفا
سوزنی در ثنا و مدح تو کرد | ترک خاطر چو سوزن زرفا
تا کند قافیت فرار کشد | فا الف را کرفته سوی قفا
کرچه مدح تو مختصر نشود | مختصر کرد بر قوافی فا

نور دین ای بنور رای ضمیر | برافاضل چو مه بر انجم میر
پیشکار ضمیر و رای تو اند | جرم مهر منضیٔ و ماه منیر

از جمال تو تیر یافته اند / مهر و مه روز روشن و شب تیر

حال را نور مهر و مه یابد / هر که از سایهٔ تو یابد تیر

تیر گردون ز نور خاطر تو / بجهد تیر از و چو از زه تیر

تو بهاری و تیر حاسد تو / تو به از وی چو نوبهار از تیر

تیرها جمع گشت بر که زنم / بر دل حاسدان تو شبگیر

لقب تو درین بدان بنشست / که به نور خرد کنی تدبیر

لقب از آسمان فرود آید / در تو است این حدیث را تفسیر

نیست هر کس بدین لقب لایق / نیست هر مرغ بابت انجیر

از تو تا جمله نوردین لقبان / فرق دان چون میان لاله و تیر

بر تو شیرین ترین لقب که تو بر / با لکراد کان ندارد شیر

شاعران به که در خور ممدوح / شعر گوید که نگسلد زنجیر

هر سخن را بجایگاه نهد / نکند ژاژ ها ئی بر خیر

در ثنای تو ای جوان لطیف / نکند هیچ مادحی تقصیر

هر چه آید بدان مثال از تو / نبود امتثال را تاخیر

خواستی وی به پشت اسب از من / خط آزاد کردن خر پیر

از ستوران دگر آید یاد / کم خر باد دان و کاه و شعیر

قصهٔ خر زمن طویل مپرس ‌ ‌ ‌ خر رسن برد و رفت قصه قصیر

عید قربان رسید خواهد و نیست ‌ ‌ ‌ تکنت کاو و کوسفند و بعیر

خر آزاد کرده را قربان ‌ ‌ ‌ نکنم زانکه نیست شرع دبیر

نور دین با تو گفته‌ام ای غم دل ‌ ‌ ‌ چو شنیدی غم از دلم برگیر

خاک پایت زمن دریغ مدار ‌ ‌ ‌ تا کنم زر چو یافتم اکسیر

دیر زی در نشاط و لهو و طرب ‌ ‌ ‌ دیر زی چیست جاودانه ممیر

قرة العین مادر و پدری ‌ ‌ ‌ دیدهٔ هر دو واز تو باد قریر

شرف دین محمد ملک امل شرف ‌ ‌ ‌ ولد طاهر سلطان شریعت اشرف

آنکه عباس و علی ابن ابیطالب را ‌ ‌ ‌ بقیامت شرفست از وی بر اهل شرف

تو شجاعی نسب است ارچه شجاعت نکند ‌ ‌ ‌ قلم او شکند رمح شجاعان در صف

هست چون در یتیم از صدف بحر علوم ‌ ‌ ‌ در همان به که یتیم آید بیرون ز صدف

چون بسوی دل و تیر سوال سایل ‌ ‌ ‌ تیر غازی برود راست بهر خاص و هدف

زکفایت بقلم خواسته ورزد هیهات ‌ ‌ ‌ قلمش خواسته ناخواسته آورد بکف

بکف را دشود خواسته ناخواسته بخش ‌ ‌ ‌ تا نهان دقلمش باز رساند خلف

بتلف کردن اموال کند رغبت و میل ‌ ‌ ‌ نیک نامی شودش حاصل و اموال تلف

بنده در عهد

نیست در عهد سلیمان نبی ور بودی بدی او ملک سلیمان نبی را آصف

عنبرین گیسوی او شهپر روح القدس است سایهٔ او متلاشی کند از سینه آصف

عنبر اشهب ویدا گر از گیسوی او تار موئی بخشد بقاع صفصف

هرچه بر طبع پسندیدهٔ او رفت رود پادشاهان سخن را به ازان نیست تحف

سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او تا بمداحی او تازه کند عهد سلف

ای همایون خلفی کز سلف تو جهان نکند یاد کسی جز بنکوئی و لطف

ذات تو از کرم و لطف سرشته است اخی اکرمی لاجرم از خلق خدا و الطف

همه خلق تو ز مشک تبت آنکه بوید که بود تا فه مشک تبت آزاش تف

خوف آن دارد کز حقد و حسد دشمن تو آتش افروزد و بر آتش خود گردد خف

در جهان دشمن جان تو نباشد الا خارجی مذهب و ز مذهب سنت بطرف

در زبی سنگی هر دل خود کشف کند در زمان زیر و زبر سنگ شود همچو کشف

نرسد کبر و صلف بر تو کسی را بجهان و ربزرگی که توئی خود نکنی کبر و صلف

احنف قیس بحلم و بسخا حاتم طی نی بشر بکند تو به از احاتمی و از احنف

حرفی نیست به از حلم و سخا در گیتی تو برین باش که شایسته تر از هر چه حرف

تا روان پدر و جد ترا در فردوس بود ایام بحور و بقصور و بغرف

قصر و جاه و شرف عمر تو باد معمور تا بفردوس برین بر شده در سازو شرف

کریم دین که مکرم شد از تو دین کریم — حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم

کریم دین لقبانند یکجهان لیکن — کسی ز هم لقبان تو نیست چون تو کریم

ز سر هفت ستاره زد و ز هشت فلک — نظیر تو نتوان یافتن به هفت اقلیم

علی مکرم و منعم علی بن احمد — سپهر و دولت و اقبال و صدمت و تعظیم

کریمی و کرم تو هنر است چنانک — کریم گردد اگر بیندت بخواب لئیم

دل بخیل بدخل نعیم راغب نیست — بدان سبب که کف راد تو بذل نعیم

نسیم قلم مشکبار ساحر تو — بساحری شبه ریزد بقدر دریتیم

ز صد طویله دریتیم یک شبه به — که ریزد از سر کلک تو بر صحیفه نسیم

نسیم مشک لطیف تو مشک را داند — که مشک زان دهد از خلق تو بخلق نسیم

کف جواد تو گوئی که خلق عالم راست — وکیل و معتمد روزی و کفیل و زعیم

زمانه مادر اقبال گشت و زاد ترا — نظیر تو نتواند که شد عجوز و عقیم

توئی عدیم همالی که هر که گفت منم — همال تو بهمان گفت خویش گشت عدیم

رفیق داری خوبی و اینت خوب رفیق — ندیم داری نیکی و اینت نیک ندیم

مقام دولت و اقبال را مقیم توئی — زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم

حکیم را سخن مدحت تو نا گفتن — جنایتیست شگرف و خیانتی است عظیم

درین زمانه

درین زمانه شاعر منم زکلک سخن | زبهر کلک برآتش برآورند کلیم
برند و خوانند از ابلهی و حمق و جنون | ثنای روح امین را نبرد دیو رجیم
نهاده دام قوافی زبهر صید صلت | سزای آنکه قفا شان شود بکاج ادیم
بهیم مدح زبان ناگشوده بر ممدوح | بدل زده دل ممدوح را بچشمه میم
حکیم خر نبط و ممدوح خر لقا بدهند | ازین حدیث مرا و ترا چه باک و چه بیم
منم کریم ستای و توئی حکیم نواز | زهی و سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم
ز روی حکمت بر موجب کرامت تو | چو سوزنی لقبم یابم از لقب تعلیم
که درج در کریمانه‌ها بقوت طبع | بشکل مدح تو آرم بسوزن تنظیم
همیشه تا سخن آرای را بنظم و بنثر | بود تصرف تاخیر کردن و تقدیم
کریم باش و کریمانه روزگار گذار | که تو کریمی و این سنت کرام قدیم
بصدر خود سخن آرای را مقدم دار | شنو ز لفظ حکیمان تحیت و تسلیم

ز شمس تا مانی در زمانه دیدم چند | یکی ز جمله آن چند عقل کرد پسند
پسند عقل پسند من است و من عاقل | به عقل دانم چند از یکی یکی از چند
بنام شمسی باقی کنم مقالت خود | چنانکه عقل پسند و بنظم حکمت و پند
اگر پسند نباید ورا مقالت من | سواد نظم بر آتش برافکنم چو سپند

کدام شمس بود شمس زرگر آنکه بود — غلام زر بر او شمس آسمان بلند

ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد — ستام و کام و رکاب براق او زر کند

برغم شمس فلک زرگری چنان آموخت — که هر چه شمس فلک جمع کرد بپراکند

باصل و نسل و شرف دین و فخر هر شمسی — وی است از همگان بی نظیر و بی مانند

امامزاده زکی زاده محترم زاده — کریم شهر سمرقند و از کرام خجند

بنام شمس حسام و بلطف شمس خطیب — بحسن شمس علای خجند و زان پیوند

ایا خجندی اصلی که در بیان سخن — ز لفظ تو سمرقندیان شکر شد قند

بعهد جد تو فرزند بوشجاع اشرف — شرف نبودی و گفتی ترا منم فرزند

بمهر تو دلم ای مقتدا و منشا عهد — لبان یار خجند است بند اندر بند

چو جد خویش کنون مقتدا و معتقدی — مطیع امر ترا خاص و عام و دانشمند

تو فال فرخ و میمون آل نفرشی — چه بر سوالی نمود خواجه همیند

بها میرزا حسن و خدنگو خلفی — ز چشم بد نرساد ابد دولت تو گزند

بسال پانصد و اند اندری ز دور زمان — دراز و دیر بزی تا هزار و پانصد و اند

کمند زلفان مه عارضان بلهو و طرب — فرو نشان و همی گیر ماه را بکمند

هزار قرن بشادی و خرمی بگذار — بلطف دل خود را ز غم مدار نژند

گهی چو شمس بتاب و گهی چو سرو ببال — گهی چو ابر ببار و گهی چو برق بخند

بتندنادها

تنند باد اجل جان سپار باد عدوت   تو جانفزای بنور نگار و باده تنند

مثل زنند حکیمان بروزگار قدیم   که ناگزیر بود مر حکیم را ز کریم

من آن مثل را تسلیم کردم و گفتم   حکیم را ز کریم و کریم را ز حکیم

حکیم وار چو تسلیم من درست آمد   کریم وار ز من زین دین کند تسلیم

که من مر او را مداحم او ترا ممدوح   فریضه بر من دی نظم مدح و بذل نعیم

مرا مشرف دارد بخلعت و تشریف   چو آستانش ببوسم بحرمت و تعظیم

بزر و سیم خریدار شعر من باشد   که زر دارد درج درر بزیر و بسیم

ثنای مجلس میمون او بهر محفل   ادا کنم بزبانی فصیح و طبع سلیم

ازانکه مهتر و مخدوم من نکو داند   بنظم و نثر حدیث صحیح زار سقیم

دوات نافهٔ آهو شود چو خلق ورا   صفت کنم بنویسم بنقش مشک نسیم

بروز و شب قلم کز من چو نقش کنند   بهر مخاطبهٔ آن کریم هفت اقلیم

امیر مکرم و مفضل جمال اهل کرم   سزا و اهل بجاه عریض و فضل عمیم

محمد بن سماعیل آنکه یافت زحق   جمال و حسن سماعیل و خوی ابراهیم

زجود چون چه زمزم ز پای اسماعیل   پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم

بجای کف سخاگستر عطا ده او   سحاب سفله بود کان بخیل و بحر لئیم

ز فضل صاحب عباد و جود حاتم طی
مثل زنند حکیمان هوشیار قدیم

براستی و درستی و هر مثل که زنند
اگر نه جمله دروغست و هست نیانیم

ز فضل و جود اجل زین دین سخن گویم
سخن چو در یتیم اوفتد که تنظیم

ز بحر خاطر من گاه گاه و پیوسته
ثنای مجلس او باد همچو در یتیم

خجسته مجلس او باد از فضل حق بادا
سعادت ابدی مونس و حریف و ندیم

میر عالم زین دین زیبا ولی النعمتی
اهل حکمت را که صدر و بدر اهل حکمتی

ز اهل حکمت هر چه را چون تو ولی نعمت بود
غیبتی باشد تمام از حکمتی از نعمتی

محترم بابت ذبیح الله را همنام بود
تو حبیب الله همنامی از آن با حرمتی

رحمة للعالمین او دانکه همنام ولی
عالمی از امت و همنام خود را رحمتی

خیر امت از کف راد تو بانفعند و خیر
تو بکف راد خیر الناس خیر الامتی

اهل حکمت را بمدح تست رغبت پیشتر
زانکه مکرم زاده و با حرمت و با حشمتی

حکم دارد بران کت اندکی خدمت کنم
وز تو بسیاری صلت گیرم با اندک خدمتی

نظم من عالی شود در مدحت تو زانکه تو
مهتر رادی و با توفیق و عالی همتی

یار در خان موفق باشی و توفیق و داد
شهره شارستانی و باریک و نغز و فهمتی

گفتی این مرسوم هر سالست اینک سال شد
ظن مبر کز دادن مرسوم اندر عصمتی

رحمت شاه ولیش

زحمت شاعر کشیدن مهتر از او واجبست … شکر ایزد را که تو مستوجب این رحمتی
شهوت و تهمت بود آزاده را چون دو سنجا … سال و مه مستغرق این شهوت و این تهمتی
تهمت است آزادگی احداث او را ای کرم … شو بدین احداث راضی زانکه با این تهمتی
تو ز کاغذ نقش کن از ظلمت نوک قلم … خط دستاری که هم نوری بود هم ظلمتی
سوزنی در باغ مدح میر عالم زین دین … بلبل خوش لحن و خوش دستان و شیرین نغمتی
باز گو از سر و گر چه قافیت ایطا شود … میر عالم زین دین زینا و لی النعمتی

دل مرا دل معشوق من موافق نیست … و گر موافق باشد ز عشق لایق نیست
موافقت ز دل عاشقان پدید آید … موافقت نه کم آمد دلی که عاشق نیست
از آن لبی که نکو نی چنو نباشد شهد … وزان رخی که بلعلی چراو شقایق نیست
موافق است مرا آنکه نیست عاشق او … مرا که عاشق اویم چرا موافق نیست
بوعده صادق باشم چرا و نخواهد جان … از او چو بوسی خواهم بوعده صادق نیست
علایق همه عالم بعشق باز دست … کسیکه عاشق نبود درین علایق نیست
ز عشق فسق پدید آید آخر ارچه نخست … کسیکه در شرهٔ عاشقی است فاسق نیست
بخاطری که چراو دو رهین و روشن نیست … بدان دلی که چراو تیز فهم و حاذق نیست
کنم مدیح کریمی که از گذشت حرم … جز آستانهٔ او قبلهٔ خلایق نیست

همه خلایق دانند کان بحر دهقان ‌ ‌ ‌ محمد بن ابی بکر عبید خالق نیست

عطا دهنده جوادی که تا بدید لیستی ‌ ‌ ‌ ثنای هیچکسی بر عطاش سابق نیست

با آشنا و بیگانه جود اوست رسا ‌ ‌ ‌ اگر سوابق هست و اگر سوابق نیست

در سخا و کرم را همیشه بر همه کس ‌ ‌ ‌ کف عطای او فاتح است و غالق نیست

ثنا و مدحت او واجب است بر همه خلق ‌ ‌ ‌ مگر بر آنکه زبانش جری و ناطق نیست

نکوترین طرایق طریق خدمت اوست ‌ ‌ ‌ که اعتقاد و را سوی بد طرایق نیست

جمال و خلق لطیفش بصورت غدر است ‌ ‌ ‌ بران جمال ندانم کسیکه وامق نیست

ز خاک پایش نور حدایق افزاید ‌ ‌ ‌ که خاک پایش جز سرمهٔ حدایق نیست

حقوق نعمت او را کسی اگر منکر ‌ ‌ ‌ بود کسیکه شناسندهٔ حقایق نیست

چرا بمن صلت کندمش همی نرسد ‌ ‌ ‌ وکیل او را کوئی خرد چو لایق نیست

مزاح و طیبت کردم ندانم آنکه دلم ‌ ‌ ‌ بنار سیدن آن هیچگونه ضایق نیست

فلک تفوق داد ترا چو بنگری با من ‌ ‌ ‌ اگر ز همت او بنگریش فایق نیست

غلام روشن رایش چو بنگری بخرد ‌ ‌ ‌ بجز که چشمهٔ خورشید در مشارق نیست

بدور دولت هر کس منافقان بود ‌ ‌ ‌ بدور دولت او هیچکس منافق نیست

میان دلها فرقت و هیچ دل از دل ‌ ‌ ‌ بتاب دوستی و مهر او مفارق نیست

ز رازتست و راروزی از دل همه خلق ‌ ‌ ‌ چه بد بزیست که آن بنده را ز رازق نیست

همیشه بخداوند

همیشه تا بخداوند خالق و رزاق — جز اعتقاد موحد صحیح و واثق نیست

صحیح و واثق باد اعتقاد دین و دلش — تنش بعصمت خالق که وهم لاحق نیست

حریق باد دل حاسدش بنار حسد — که همچو نار حسد هیچ نار حارق نیست

ای اصل ترا بر همه احرار تقدم — خاک قدمت سرمهٔ بینائی مردم

از مردمی تست که خاک قدمت را — بر مردمک دیدهٔ احرار تقدم

زان گشت نصیر الدین لایق لقب تو — کز تو علم نصرت دین راست تقوم

زان روی که با سید کونینی همنام — طبع همه همنامان باشد بتو خرم

اسلاف ترا ای بهنر نام تو پیدا — با خبر تو خلف نام بزرگی نشود کم

از قوت تو روح ظهیر الدین بوبکر — بر رافضیان تاختن آرد بسوی قم

بر جمیع جهان هم بهنر هم باصالت — تفضیل و شرف داری چون بدر بر انجم

با رای تو در روی نقاب آرد خورشید — با کف جواد تو سراب آید قلزم

داد ار کف راد تو خوی یافت بهر وقت — هر گز ستم مفلسی آید بتظلم

آنی که اگر زنده شود حاتم طائی — علم و کرم و جود کند از تو تعلم

اهلی و سزاوار که بر تو بمدح — من بنده زبان را بگشایم بتکلم

افتد نظر دیدهٔ انعام تو بر من — وز تو همگی عمر کذارم بتنعم

تو هستی واز جمع کریمان نفایه | من نیز نه از قوم حکیمان لهاشم

برمن ز در حکمت و بر تو ز در جود | نه قهقهه خندید کسی نه تبسم

تو صدر کریمانی و من فخر حکیمان | از حکمت من بر کرم تست تحکم

آگاه شو ای صدر کریمان که نمانده است | چندانکه نفس در کشم از گندم در خم

بچگان و زن من چو کبوتر بچگانند | زاندیشه گندم همه در نبس و قمقم

کان خط ز خداوند من خواه که تا من | از سنبله در خنبه تو ریزم گندم

در وهم من آنست که از فهم تو رفتست | بی نامی من بنده و بی سیمی در دم

آن وهم بدل کن بیقین دان که چنین است | آنجا که یقین آمد برخاست توهم

کردند کریمان گذشته بمن احسان | اکنون تو کن احسان که توئی احسن منهم

تا خوشه گندم بود از چرخ یکی برج | تا از پس او میزان وز پس میزان کژدم

کژدم زده بادا بدل و چشم حسودت | زان پیش که با کس بکند لطف و ترحم

چون خوشه گندم سر خصمانت گسسته | در که فتاده هم از چرخ نهم ارایم

جان و دل اعدات چو دو کفه میزان | پهلو شده از سنگ غم و بار تلوم

قومی که چو روبه بتو بر حیله سگالند | پر بسته بمانند چو سنجاب و چو قاقم

اندر نعم و ناز بقا بادت چندان | بیرون شود از غایت و از حد تفهم

حساد تو پیش تو ذلیل و متحیر | تو با شرف و حشمت با جاه و تحشم

سدید الدین عمید الملک کندی — که شاخ نخل بخل از بیخ کندی

تو مغز کند بادامی و بادام — بمغز آرد بها بادام کندی

بمهر تو دل اهل سمرقند — چنان کز دانه شد نار خجندی

سمرقندی شدی وز لطف سیرت — سمر شد قند و صیتی در فکندی

با وش داد زجند از تو خبر شد — که ساده شکری و ناب قندی

شکر چیدن لفظ تو آن دان — که هم اوشی رسد هم او زجندی

بتوقیع تو آراید هم اکنون — طغان خان ملک پستی بلندی

پسند صاحب عادل همه آن — سخن باشد که گوئی و پسندی

دل صاحب چو بستان گردد آنگه — که چون گل پیش روی او بخندی

پدید آید از خوش خندهٔ تو — بروی دشمن صاحب نژندی

در اقبال بر صاحب کشائی — کمر در شغل شاهنشاه بندی

پذیرند از تو شاهنشاه و صاحب — همه گفتارها بندی و پندی

گشادن بند هر شغلی توانی — که از انواع دانش بهره مندی

بدین ابن الروندی نه و لیکن — بفضل افزونی از ابن الروندی

از اخلاق پسندیده که داری — بنامیزد سزاوار سپندی

سر اهل دیوان هیچ گر گُند — بحمد الله نه گرگی گوسفندی

گزند چشم بد بادا از تو دور | که بس با نفعی و بس بی گزندی
بعون الله نه مشهور و معروف | چو عوانان بقلاشی و رندی
قلم را راندما دیوان نسازی | دل و جان ضعیفانرا نزندی
کمندی داری از ترس خداوند | که سال و مه ببند آن کمندی
پسندیده نداری نخواهی | که کس باشد ز تو با بند و خندی
بقای عمر جاهت باد چندان | که ناید سالها در حد چندی
سر بدخواه جاهت بی سپر باد | چو فغفوری و خاقانی مرندی
دلت با خرمی با اهل عشرت | کفت با خامهٔ صهبای تندی

بگرد عارض آن ماه روی چاه زنخ | سپاه زنگ در آمد بسان مور ملخ
ز چاه عشق بر آمد دلم بسیار چو | بمشک سوده در آمد بچاه ساده زنخ
گل خدانش ز مشک سیاه خالی داشت | چه جرم کرد که گل گشت و خار کرد ارخ
ندم ز عشق گلش پیش از این هزار نوا | کنون ز خار خطش می‌زنم هزار آه و آخ
بدود دوزخ پوشیده عارضی چو بهشت | بهشتی که دم لقمه داشت چون دوزخ
حدیث سرد به پیوند شکرین لب او | جلاب واچشیدم که بود شکر و یخ
بیخی برفت ولیکن ز شور تلخی خط | نبات پسته شد و مشک شد جلاب تلخ

چو طوق فاخته خط در کشیده در خط او
رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ

دل رمیده غزل را بمخلص آوردم
بمدح صاحب صدر ریاست سونخ

محمد بن عمر مهتری که خاطر من
مرا بمدحت او مرحبا زد و بخ بخ

ز شهر نخشب چون رو بسونخ آوردم
نسیم جود وی آمد بمن ز هر فرسخ

سخی کفی که دل او کتاب مکرمت است
که هیچ آیت ازو تا بحشر لاینسخ

قوی دلی که بحرین بجود او زند
بجا ز بخل که جود است درمیان برزخ

امیر شانخ گویند بی غم است بلخ
ز حد شانخ املاک اوست تا اوخ

ز بهر صادر و وارد بریزند هر روزی
هزار نحبه مراو را همیشه در مطبخ

در گشاده و خوان نهاده او را بود
گذشته گوشه دستارش از حصار و لخ

کریم شانخ آنست بی شک و شبهت
کریم سونخ او بی دغا و لئم و رنج

اگر سخاوت او وان او قیاس کنم
گدای سونخ او به ز منعم شانخ

ایا بحرمت و تعظیم تکیه گاه ترا
زمانه بوسه زده گوشه نهالی و نخ

بسوی تست همه میل دولت و اقبال
چو میل یار بسوی یار و میل اخ بسوی اخ

از آسمان بزمین غم بدشمن تو رسد
چو سنگ سیل که آید به پستی از سر شخ

ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک
ز برق و زوبین سازد ز ماه نو تا نخ

زمانه سوی حسودت ندا کند که منم
ورا غلام تو با خواجه زمانه مجخ

عدوی جاه ترا بخت چون بهار بدست / بپای خویش همی آردش بسوی ملخ

کسی که گردن شیران شرزه را بشکند / بگربهٔ تو به بیحرمتی نگوید پخ

عدوی تو چو سگان بر در تو آمده بود / زمانه بانگ زدش کی لعین از آن در تخ

چنانکه قصهٔ یوسف نکوترین قصص است / مراست نسخهٔ مدح تو بهترین نسخ

بنقش مدح تو آراسته روی دفتر من / چنانکه چهرهٔ دلبر [illegible] بدوخ

بمدح صدر زبیر استم بقوت طبع / قصیدهٔ چو شکر بر قوافی کامخ

چو گفت قوافی قصیدهٔ چون گلشن / مراست دست که گلشن بر آرم از گلخن

همیشه تا که بود زلف زشت و رخ نیکو / بلفظ لوتره گویان یاوه گوی گرخ

ز چرخ باد همه [illegible] دشمنان تو زیف / ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ

تو شاد باد [illegible] از غم دهر / عدوت باد ز باد عناد غم دغدخ

غزل

ای شده [illegible] شکرلبی گل خند / بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبر قد

بعاشقی دل و چشم مرا چه شکر و گل / بتاب آتش و آب داد آن شکرلب گل خند

بنفشه دار [illegible] بجست و نسرین وار / صنوبر او برد از صد صنوبر بن مد

هوای او [illegible] شاهین [illegible] بربود / که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر بند

چه حیله دانم کش [illegible] که تیر [illegible] گذشت / [illegible] قضاست قضا را الحیله نیست مرو

[illegible]

چو تیر مژگان پیوست بر کمان ابرو / چو پرنیان بر تیر چه زآهن سد

بسد آهن ماند دل آن نگار مرا / ز سد آهن او راه وصل شد مسدّ

چو موم روغن بگدازم آهنین سدّ را / ز آتش دل خویش ار کنم بآه مدد

مدد بمدحت آن سید کریم کنم / که در نیاید انواع فضل او بعدد

جهان مجد و معالی جمال آل علی / کریم دین محمد علی بن احمد

نتیجه اسد الله که فرّ طلعت اوست / چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد

درو لطافت روح است و روح نامی ازو / بر آن نهاد که باشد ز روح جزو جسد

حسد شود مژه در دیدگان حاسد او / در آن زمان که بوی بنگرد بچشم حسد

ز آل سید ام القری بفضل و شرف / کمال او توان یافت در قری و بلد

دو کف کافی او والدین بکرمند / ازین و آن کرم و جود بی قیاس ولد

ز بار منت او نیست بنده و آزاد / ز بندگان ملک لم یلد و لم یولد

بجز سخا و کرم نیست در دلش سودا / چنین بود بتحقیق آنا شود سودد

ابا بعلم و شرف وارث نبی و وصی / گرفته صدر سیادت بسنت آب و جد

مناقب آب و جد تو خوانده روح از لوح / چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد

اگر بمدح تو چون عسجدی شود ناسخ / نگر دوات زبرجد شود قلم عسجد

بسیم ساده برار مشک سوده بنگارد / ز لفظ طالب معنی شود وجد وجد

همیشه باد سعادت مساعدت و اول / یکی سعادت اختر دوم سعادت جد

ز بحر طبع وز غواص عقل و در ثنا / که زیور تو سزد لم جد و لم یوجد

شهرست ذات شریف امجدی و اکرم تست / تویی ز محفل اشراف اکرم و امجد

نه معن زایده کز ید عطا ده خود / ز معن زایده در عطا دهی ازید

بر دمی ید بیضاست هر زا دایم / که گنج احمر و اصفر کشی نثار زید

همیشه تا که بود دور گنبد اخضر / بروز ابیض آبستن و بشب اسود

ز عمر تو مدد روز و شب گسسته مباد / که زاید از مدد روز و شب حیات ابد

بقای سرمد در نیکنامیست یکی / بنیک نامی باد ابقای تو سرمد

ای دو لب تو بسته‌ی دو رخ تو نسرین / نسرین تو در سنبل و در بسته تو پروین

مستم ز دل و دیده‌ای به ز دل و دیده / بیچاره آن بسته نظاره آن نسرین

ای ترک بدیع آئین عشق تو شد آئینم / کز سلسله میگون بر ماه زدی آوین

تا سلسله میگون ادین زده بر مه / دیوانگی و مستی بسته است مرا آئین

شیرین لب خود چشم بر خنده چو بگشایی / خسرو شرم خود را چنانکه ترا شیرین

شد تلخی شیرینی اندر لب تو مضمر / تلخست که پاسخ چون بوسه دهد شیرین

بر روی دلارایت فتنه است بجان و دل / آنکس که بهت آراید در بتکده‌های چین

هر کز نشان

هرگز شمنان چنین باشند چو ما از تو ‌ ‌ ‌ از روی بتان خود در هر نظری گلچین

بر صید دل عاشق شاهین صفت و عاشق ‌ ‌ ‌ در راست دلی با تو دارد صفت شاهین

شاهین چه خطر دارد شهباز سبک صیدی ‌ ‌ ‌ در چنگ هوائی تو شد چنگ امین الدین

مخدوم هنرمندان کاندر هنر و دانش ‌ ‌ ‌ یابند از او احسان گویند بر او تحسین

هم نام رسول الله کرامت همنامش ‌ ‌ ‌ بی منت او یکتن کردن نتوان تعیین

رادی که سرشته شد در طینت آزادی ‌ ‌ ‌ آنگاه که آدم را ایزد بسرشت از طین

اندر عمل تسکین عیار زبک غازی ‌ ‌ ‌ بنهند به میان پشت صد بیغو و صد تکین

پشت همه توران عیار زبک بردل ‌ ‌ ‌ مردی که بود تنها صد رستم در یک زین

تا نایب او باشد در دولت او ساکن ‌ ‌ ‌ ملک همه گیتی را از فتنه دهد تسکین

اندر حق آن نایب عیار زبک آن خواند ‌ ‌ ‌ تا چاکر او باشد فرمانده قسطنطین

ای به هنرمندی از صاحب و از صابی ‌ ‌ ‌ وی به جوانمردی از حاتم و از افشین

از خلقت تو اول بد همت تو عالی ‌ ‌ ‌ وز همت تو برشد جاه تو به علیین

از فضل و هنر گشتی در علم و عمل کامل ‌ ‌ ‌ کز علم همی گردد چشم عملت ره بین

شادند بجاه تو هم عالم و هم عامل ‌ ‌ ‌ عالم ز تو با حرمت و عامل ز تو با تمکین

شد دیده دولت را در تو نظری صادق ‌ ‌ ‌ کز دولت تو گشتند اصحاب تو دور از کین

خلقی ز تو دولت گیر گشتند به یک روزه ‌ ‌ ‌ از دولت تو کم نه از فضل خدا است این

از مهر و هوای تو خالیست همه دلها
زیرا که دلی داری خالی ز جفا و کین

تلقین ز خرد داری با خلق نکوکاری
هرگز نپذیرفتی از کس بدی تلقین

تا آفت چشم بد در تو نرسد خلقی
بگشاده زبان بینم در دعوت و در آمین

چون در تو سراج الدین یک ذره نگه باشی
از چشم بدان ایمن اندر همه وقت و حین

تا بر فلک نیلی سال و مه و روز و شب
از مهر و مه انجم زهره بود و پروین

بادت به فریادی از روز و شب و سال و مه
سعد فلک همدم تا دامن یوم الدین

ای از رخ زلفت چنانکه ماه مشکین کمند
ساخته نظاره جای بر سر سرو کمند

منظر ماه منیر بر سر سرو سهی
طرفه و نادر بود خاصه مشکین کمند

ای بت بادام چشم پسته دهان قند لب
در غم عشق تو چیست چاره این مستمند

آنکه شبی تا به روز باده وصلم دهی
وانکه نهی نقل من پسته و بادام و قند

نی چو دو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر پسته دانه نار خجند

نی چو دو چشم تو است گر بکنی نیمه نیم
زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کندم

گونه رخسار تست آتش افروخته
خال سیاهت بر او سوخته تخم سپند

هیچ گر از چشم بد بر تو گزندی رسد
خال و رخ تو ز تو دفع کنند آن گزند

هست پسند من آن کز تو بوم با نصیب
صحبت من بی نصاب بر تو نیاید پسند

هیچ دانم

هیچ ندانم که چون بی تو بوم چون بود | در کف من بهیچ هیچ در دل تو چند چند

گریهٔ من خنده شد چون بسعادت رسید | گنج هنر سعد دین از سفر اوزجند

دهقان میر عمید صدر همایون که بحث | بر سر او چون هما سایهٔ دولت فکند

آنکه چو افشین و معن وان چو یحیان و فضل | در ره جود و هنر بر در او بنده اند

سد بک آنکه کند بر زر و بر سیم خویش | گرگ درنده نگره با رمهٔ گوسفند

آنچه ببخشید اگر گنج نهادی رتین | کشتی تا پشت گاو کنده بروی کنند

در ره آزادگیست قول وی و عقل وی | پاک ز تزویر و زرق دور ز تلبیس و بند

داد یک از راه او دست ستم بند کرد | زانکه همی رای او حکمت ثابت و پند

گر ز ره پند او را دهد داد یک | چو ز ره زین هو کند شهر بر بار بند

کلک سر سر اوست از پی اصلاح ملک | از حبشه سوی روم تیز رونده نوند

تا بر سالات او مملکت آرام یافت | از لب دریای چین تا در خوارزم و جند

ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز | وز تو شده بخل و جهل سر زده و بیخ کند

بهره ورند از سخا اهل صلاح و فساد | زاهد و عابد چنانک مفلس و قلاش و رند

کف جواد تو چون ابر بهارست راست | زو زده بر شوره زار ژاله چو بر کشتمند

آمد و فصل بهار آمدنت را بباغ | از گل و سبزه فکند مفرش و قالی مرند

باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند | جز به سر آستین جای امروب و مرند

بر گل تو بلبلک مطربی آغاز کرد / خواند با لحان خوش نامه پازند و زند

غنچه گل شد چنانکه گر زند آتش جهد / خرمن غم سوز از آن آتش خسته زند

قاعده بزم ساز بر گل و لعل و سپند / گر سفرت سوده شد نعل کمیت و سمند

مطرب بزم تو باد آنکه کند از فلک / زهره نشاط از زمین تا شود او را لوند

خصم تو چون شمع باد بر گذر تند باد / بر کف تو چون چراغ باده انگور بند

بجز آینه که کند کلهرخان را معلوم / که از خشم آید به نیت کردن روم

جنبش

طلیعه آمد از آنکه سپاه بر اثرت / پدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم

ز من بگویم اگر کس برغم من گوید / زهی سپاه بنفرین خهی طلیعه شوم

به آنچه دانا پوشیده نیست بر رخ تو / کجا بپوشد عدل عمر بظلم سدوم

بچهره بودی محسود نیکوان ز خط / خط آمده است که محسود را کند مرحوم

خطی چو دایره اندر کشی و پنداری / خط تو دایره عصمت است و تو معصوم

گل طریست رخت خط بنفشه طری / رقم بنفشه و گلبرگ از و شده مرقوم

من از خط تو نخواهم تخط شد ابمثل / برآید ار بر گلبرگ کامکار تو لوم

بر آن نهادم گر لعل نوشش پاسخ ار / بجای بوسه برآید ز مردم مسموم

ببوسه سخت گمانی ندارم از تو طمع / دگر گمان سپهر آیدت گمان لزوم

نه از لب تست ایچ عاشقی مأیوس — نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم

جهان حمد و محامد محمد ابن جمال — که جز و علم وی استاز زمانه کل علوم

میان اهل زمان هیچگونه دانش نیست — که آن بخاطر او مشکلست و نامفهوم

میان انجمن اهل فضل و اهل هنر — بود چو بدر درفشنده در میان نجوم

ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا — ز جود تو بجهان نام بخل شد معدوم

از آنکه موم دلی در سخا بمهر رسول — بمهر مهر تو آهن دلان شدند چو موم

نظیر تو ز کریمان دهر پیدا نیست — بهیچ شهر و نواحی بهیچ مرز و بوم

تو ز آشیانه باز سپید خاسته — ز باز خانه نیزد بهیچ حالی بوم

سخاوت و کرم و جود و مردمی و هنر — ز خانواده تو شد بنام تو مختوم

جمال دین پدر خویش را همی مانی — ستوده سیرت آیدون بساز و فعل و رسوم

سران عصر ترا مادحند و تو ممدوح — جهان دهر ترا خادمند و تو مخدوم

سخن که مر بمدیح تو نظم داده شود — سخن سرای بود ظالم و سخن مظلوم

بزرگوارا دانی که بنده را هر سال — بدوست برکوم تو مبرست تو مرسوم

ز حاله پنج مه اندر گذشت و حرم منت — که قصد رفع نکردن چو کهتران فخدوم

خطی نویس بسوی وکیل خاصه خود نیش — علی الخصوص بنام رهی بدان معلوم

اگر چو لولو منثور باشد آن بها — ز طبع بنده بها گیر لولوی منظوم

همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامست | بحکم یزدان بر بندگان او محکوم
بقای عمر تو بادا بکام دل جاوید | دل ولی تو شاد و دل عدو مغموم

هنر ز بی هنری به اگرچه مرد هنر | خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر
خطر بود هنری را ز بی هنر لیکن | هم از هنر هنری را فزاید آب و خطر
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش | اگر ندارد گوهر دگر ندارد زر
چو زر گوهر باشد عزیز خلق جهان | جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر
ز سروران آنکه سروری جوید | چو یافت سروری آرد مروتی در سر
رسان بود کرم دست او بدشمن و دوست | ندارد آگهی از پایگاهی و سرور
همه معاملت او مجاملت باشد | با اهل دانش و فرهنگ و اهل عقل و بصر
ثنا و مدح نیوشد سخا و جود کند | بلنگ نامی کو شد بدی نوزرد و شر
بدین نشان بتوان یافت مهتری الا | نظام دین محمد محمد بن عمر
اصیل زاده و از خانه زاده حرمت | بزرگوار د باقبال و دولت اندر خور
باصل و نسبت خالی از آن مشهرتر | که بر سپهر چهارم بنور چشمه خور
جمال گوهر دهقان محمد صراف | که گوهری به از و نیست در جهان دیگر
ستوده نایب فرزانه فخر دین احمد | که فخر دین راهست از جمال او مفخر

از اصیل‌تر از اهل خط نخشب | نرانده نوک قلم بر جریده دفتر
از و سریع قلم‌تر کجاست در کیهان | وز و بدیع سخن‌تر کجاست در کشور
سمر شده بجهان نام او بدانش و فضل | بلی هر آنکه چنو فضل داشت گشت سمر
همای دولت و اقبال فخر دین احمد | که نیست همسر او مهتری همایون فر
بفال نیک بگسترد سایه بر سر او | که سایه بود ز آن از بلاد فتنه و شر
بزرگوار است از بزرگواری تو | بهر دیار و بهر کشوری رسیده خبر
کجا معاینه باشد خبر چه سود کند | چنین مثل زد و انشوری سخن گستر
توئی معاینه در مهتری و مثل تو نیست | کریم طبع و رهی پرور و سخا گستر
سزا بمحمدت و آفرین اهل هنر | رسیده از تو بهر آفرین سرای ثمر
اگر مودت آبا قرابت ابناست | بلی که هست و در آن جایگاه نیست نکر
میان بنده و تو خویشی است مستحکم | بپرس و بررس و این راز دوستان پدر
چو بر تو گردد معلوم ازین سخن پس ازین | بچشم خویشی داری بحق بنده نظر
همیشه تا که ز بیگانه خویش به باشد | دگر کسی این را منکر شود بود کافر
دل تو با طرب و با نشاط باد آغوش | غم و ندامت بیگانه دارد و راز در

من ندارم باور ار گوئی که به زانسان پری | روی آن زیبا پسر این تا بود زینسان پری

در جمال آن پسر بنگر که اندر روی او / خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری

با پری گر گوی نیکویی بمیدان بفکند / گوی و چوگان بفکند بگریزد از میدان پری

ای که اوصاف پری داری جمال او ببین / تا بود مانندهٔ دیدار آن جانان پری

قامتی چون سرو بستانست جانان مرا / نیست از قامت چو سرو بوستان ای جان پری

سرو چون ماند بقد آن نگار حور بهشت / در میان سرو بستانی کند ایوان پری

در و مرجانست دندان و لب جانان و / با لب و دندان همچون در و چون مرجان پری

در و مرجان با لب و دندان او دارد بها / بندگی خواهد نمود از زین دندان پری

گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر / با چنین و با چنین چوگان کند جولان پری

با چنین و با چنین چوگان بمیدان هر / کم کند گوی از خجالت بشکند چوگان پری

گر پری ز انسان بخوبی به بدی سر کرد نی / سالها متواری و پنهان از انسان پری

آن پری گر هست پیدا هست از انسان خوبتر / چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری

آدمی پنهان شود همچون پری از شرم او / بر خلاف آنکه گردد از آدمی پنهان پری

هست برهان آن پری را کادمی صورت شود / و چنین گویی ندارد هر کز این برهان پری

آنک آنک چون غلامان عرضه میخواهد او / عارض خواجه پیش صدر عارض غلمان پری

خواجه عالم حکیم عارض احمد آنکه او / فخر انسانست و او را میبرد فرمان پری

صف زده پیش بر پریرویان پیش صدر او / چون سلیمانست گویی خواجه و ایشان پری

مجلد اول [illegible]

مجلس او همچو بستان سلیمانست راست ‏ صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پری

هر پری کز امر او بیرون شود شیطان شود ‏ چون در آرد سر بخط او شود شیطان پری

خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خویش ‏ گر بیزدان مؤمنی دارد درست ایمان پری

چون پری را هم بخدمت پیش او کرد یقین ‏ کافریده است از برای خدمتش یزدان پری

تا چو خلق او بگیرد بهره از بوی خوشش ‏ گاه گاهی آدمیزاران کند نقصان پری

هستشان بندهٔ احسان دست این خبر ‏ او از ایشان بیش دارد بندهٔ احسان پری

ارسلان خاقان محمد بن سلیمان کز شرف ‏ کرد خدمتکار او یک لشکر تدران پری

کرد پیمان خواجه با شعری ردیف آرم پری ‏ من ردیف شعر خود کردم بر آن پیمان پری

جان ایشان بندهٔ فرمان برش باشد مدام ‏ تا بتازی هستشان آدمی و جان پری

ای چو جان عزیز فرزندم ‏ ای دل و دیده و جگر بندم

ز دل و دیده و ز جان عزیز ‏ بجمال تو آرزومندم

از تو ای چون مه چهارده شب ‏ پانزده مه گسست پیوندم

خاک بر مال کز پی مالی ‏ بر تو نان و نمک پراکندم

مر ترا بی خیانتی از تو ‏ وطن از خانمانت بر کندم

اندرین حسب روی کی گویی ‏ عاریت داد پیشکی خندم

چون کسی کرد دست بد سنگ خویش | کنهٔ خویش بر تو افکندم
خانه از روی تو تهی کردم | دیده از خون دل بیاکندم
عجب آید مرا ز کردهٔ خویش | گر در گریه‌ام همی خندم
بی جمال تو ای پسر حاشا | همچو دیوانگان بی بندم
کاشکی دوستی ندادهٔ بدی | نافرستادن ترا پندم
از سمرقند تا تو مهجوری | در سمرقند زهر شد قندم
گر سمرقند جنت دنیاست | بی تو دوزخ بود سمرقندم
از ره شفقت ای رفیق پدر | پدرم بودهٔ نه فرزندم
سوی فرزند نامه بفرست | کز تو با نامهٔ تو خرسندم
هجر تو بر من از قضای خداست | چکنم گر قضاش نپسندم
جدهٔ تو بخون دیده ترا | جوید و من بجده مانندم
بدعای سحرگاه ترا | برساند بمن خداوندم

دیر بر آمد که بی جمال تو ای باب | بی خور و بی هش و بیقرارم و خواب
باب وی نشاط و سرور و رامش و شادی | بر دل من بسته شد ز هجر تو ای باب
ماهی بی آب دیده باشی بوری | بی تو من اینجا شده چو ماهی بی آب

به فرزند دلارا پسر

هدیه فرستادمی اگر برسیدی — از سر مژگان خویش لؤلؤ خوشاب
تا بتعجب نموده همه خلق — گوهر چشمم که هست نادر و نایاب
باب من ای فخر خواجگان سمرقند — ای همه چیزها ستوده بهر باب
شهر سمرقند هست کعبهٔ احرار — کعبهٔ احرار را سرای تو محراب
بر همه یاران خود تو داری تفضیل — همچو پیمبر که فضل داشت بر اصحاب
بر فلک جود انجم اند کریمان — تو ز کریمان چو آفتابی و مهتاب
انسان از باد و خاک و آب و ز آتش — گردد پدید از صنع ایزد وهاب
هستی از انسان و آفریدت کونی — ایزد از احسان صرف و از کرم ناب
باد بقای تو در زمانه بشادی — اعدا غمگین و شادمان تو احباب
عیش تو بادا بعز و ناز مهیا — بر همه شادی ترا مهیا اسباب

ای وصال تو مه و سال دلفروز پدر — وی فراق تو شب و روز جگرسوز پدر
شب و روز پدرت در غم تو روز شبست — ای دلفروز و غم انجام شب و روز پدر
روز نوروز همی گفتم با من باشی — ای همه ساله چو نوروز دلفروز پدر
بخت پیروز پدر خفته بماند آن روز — تا بپژمرد ز انده گل نوروز پدر
مگر امسال چو نوروز جلالی برسد — باز بیدار شود دولت نوروز پدر

سال و نیمیست که غمگین دل و رنجور تنی — با بلا بر سر تند و داد در و دوز پدر

خرد آنست که پیشت نفرستم بسفر — که شد این بار فراق خرد آموز پدر

بسلامت چو من باز رسی ای فرزند — راست غلتد بسوی خانج همه کوی پدر

بوصال تو همه کینه بد و زم ز فراق — کس مباد از پی وصل تو کین توز پدر

آمد بخوشی خجسته سال نو — گفت از که زنم بنیک فال نو

گفتم ز رشید دین که بخت آزد — دارد بسعادت اتصال نو

میمون شود از جمال میمونش — هر روز که نو شود چو سال نو

هر روز بداد ضرب شاهانه — از مال کیانه وز مال نو

بخشد بمروت و نه اندیشد — از حال کیانه وز حال نو

از خاک پی وی است مردم را — بر مردم دیده اکتحال نو

خط قلم دی است هر ساعت — بر چهره چو در زلف و خال نو

از زر کهن جواب فرماید — آنرا که کند بر او سؤال نو

هرگز فلک کهن بصد دوران — بیرون آرد ورا همال نو

در باغ سخن طبیعت سهلم — بنشاند بنام او نهال نو

از میوهٔ این نهال در مجلس — وی راد مرا بود جمال نو

چو ز سال دار دهر کهنه

خود سال دگر چو نو شود سازد   از شعر کتانه دستمال نو
تا مرغ هوای دل باندیشد   کاید ز هوای دل خیال نو
با بخت مساعد و فا پیشه   بادش بمساعدت خیال نو

ز فردوس اعلی و دار السّلام   بدنیا خرامید ماه صیام
خرامیدنش باد بر خرّمی   که ماهی چو شاهیست خرّم خرام
هلال همایون چو شد رام او   پدیدار گشت از فلک وقت شام
هم از شاخ صبح سعادت دمید   ز اطراف چین تا باکناف شام
بقندیل شامی شد آراسته   مساجد بگرد ار بیت الحرام
بدلها در آمد منادی ز حق   که طاعت حلالست و عصیان حرام
فریضه شد از جان و دل داشتن   حق و حرمت ماه با احترام
چنان چون رسول آید از پادشاه   بنزدیک خاص و بنزدیک عام
ز دار السّلام آمد این مه رسول   بفرمان دارای دار السّلام
سلام علی آل یاسین بخواند   برزین زبان چرخ فیروزه فام
وزان خواندن آل یس مرا   شه آل سیّد علیه السّلام
سپهر سیادت جهان شرف   که هست اشرف آل خیر الانام

جگرگوشهٔ سید المرسلین | که بد انبیا و رسل را امام
بزرگی که از وی مقالات خلق | بنیکیست در هر مکان و مقام
غلام وی اندامت جد او | چو قنبر علی مرتضی را غلام
بخدمت بدرگاه او آمدن | ثنا گفتن و بنده بودن مدام
فریضه است بر خلق چون در نماز | رکوع و سجود و قعود و قیام
غریق اند در بحر انعام او | وضیع و شریف و خواص و عوام
هواخواه او گشته از جان و دل | صغار و کبار و کرام و لئام
بود از نکو گفتن اهل خبیر | زبان فصیحش بوقت کلام
بدانسان که گوئی علی مرتضی | همی برکشد ذوالفقار از نیام
بزرگان و سادات چون انجمند | وی اندر میان همچو ماه تمام
هر آنکس که در روی او بنگرد | از آن پس نپرسد که بهتر کدام
بدیدار او خلق جان پرورند | بدانسان که جسم از شراب و طعام
همائیست از آشیان نبی | پر و بالش از شفقت و اهتمام
همه همتش آنکه در ظل او | بود امت جد او شاد کام
شود افصح از فکرت مدح او | زبان گر بگرداند ابکم بکام
سر از رای بالین برآرد بصیر | اگر بیند اکمه ورا در منام

ز هر پادشاهی

زهی پادشاهی که ملک شرف — بنظم تو گشته است مشهور نام
تو آن ملک داری که نتوان ستد — ز دست تو دستان دستان سام
ترا عمر چندانکه خواهد رهی — همین است باقی دعا والسلام

ای روی تو چو چشمهٔ خورشید در حمل — از زلف تو زنند شب تیره را مثل
بگشای زلف تا فتن اندر فتد برو — بنمای روی تا شب اندر فتد خلل
گر روی و زلف تو بنمائی هزار بار — اندر توان کشید شب و روز را بدل
ای در کمند زلف تو حلقهٔ قریب — وی در کمان ابروی تو ناوک حیل
هر خسته که راست شود جز بدین مبند — هر بسته که گشود جز بدان مهل
پنهان اجل بشوخی جزع تو اندر است — پیدا شده بخوشی لعل تو در اجل
ازجو که جزع شوخ تو از ناز بغنود — تا بهره یابد از خوشی لعل تو لعل
در دل ترا هواست که با من جدل کنی — در جان مرا مراد که با تو کنم جدل
هر چند بر جدل صنما دست دست تست — با من رهی بساز بجای جدل جدل
من شاخ کلکم ای بت و بار هوای تو — گر دست تکیه بر من مرحوم مستدل
بر هیچ کلک تکیه نباشد ورا مگر — بر کلک سید الوزرا صاحب اجل
آن صدر دین و دنیا کاسان خلق را — دینی بعلم سازد و دنیائی از عمل

بازدیگر ره بر من دلبر و جانان گرفت　　باز کاری زان بلا بد بر دل و جان آن گرفت

باز بیچاره دلم در جور آن دلبر بماند　　باز مسکن جای مشکین کوی آن جانان گرفت

جان و دل را از من آن جانان و دلبر در ربود　　بود من نابود و یاد مرا نسیان گرفت

ساخت کار جان و دل با دلبر و جانان ولیک　　سوخت از هجران تنم گر هر یکی هجران گرفت

مونس جان و دل من دلبر جانان من　　آدمیزاد است لیکن روی و خوی جان گرفت

تا بر و پیدا شدم پنهان شود از من همی　　گویی از من او دل و جان مرا پنهان گرفت

روی اگر گویم بمن بنمای ننماید بمن　　وای من وای آنکه چون من بازنی فرمان گرفت

طوف کردم گرد کوی او برای روی او　　ناگهان از چشمهای چشم من طوفان گرفت

در میان گریه ناگه آه کردم از جگر　　تا همه کویش بر آب و آتش سوزان گرفت

هر چه کردم تا ببینم روی او سامان نشد　　کار من چون عاشقی هرگز کجا سامان گرفت

بیدل و بیجان و بی جانان و دلبر مانده ام　　کیست آن کو کار دشوار مرا آسان گرفت

تا نیابم دلبر و جانان نیابم جان و دل　　بی دل و جان پیش مولانا سبق نتوان گرفت

ناصر دین نبی مجد الائمه آنکه او　　صدر دین از صیغت بو یوسف و نعمان گرفت

بر من آمد دی آن دو چشم یغمائی　　ز بهر جستن تدبیر و رای فردائی

هر انچه داشته ل

هر آنچه داشت بدل به پیش من بگذاشت
بلی چنین بود از یکدلی و یکتائی

چه گفت گفت بخواهم شدن ز تو یکچند
که تا ز فتنهٔ خصمان من برآسائی

برآب کرد چو دریا دو چشم و از غم هجر
برخ بر از مژه بارید درّ دریائی

براه گفت رفیقان مراهمی پایند
کنار گیر و وداعی بلا کرا پائی

برگرفت مرا اشک رشک است فراق
ببست گفتم یارا تو بر چه سودائی

چو او وفا دو چه کردم که نه بجای تو من
چرا بجستن هجران چنین مهیائی

مگر وصال منت ناپسند بود بدل
که بر براق فراقم سوار هیجائی

ز هجر خنجر برپای وصل من چه زنی
برین غریبی و برنائیم نبخشائی

عجب بدی که بودی نصیب من مسکین
فراق یار و غریبی و عشق و برنائی

همی گریستم و میگفتم ای نگار بدیع
کجا روی و کجا باشی و چه وقت آئی

بگفت رفتن و از تو ضرورتست مرا
گمان مبر که ز خود کامیست و خودرائی

بهر کجا که بوم بر وفا و مهر توام
بگفتم ای دل و جان خود همی چه فرمائی

بگفت تا بتو باز آیم آن چنان خواهم
که دفتر از غزل و مدح من بیارائی

جواب دادم کای نور چشم و راحت دل
شد این مراد تو حاصل دگر چه فرمائی

همه غزل بصفات جمال تو گویم
بمدح ناصر دین سیدی و مولائی

جلال امت مجد الائمه ناصر دین
اساس فضل و بزرگی و اصل دانائی

یار مرا خط بنفشه وار بر آمد — بوی بنفشه ز خط یار بر آمد

یار سر از شرم چون بنفشه فرو برد — کرد گلش تا بنفشه زار بر آمد

برد دلم از زلف بیقرارش نگنجید — عشق فرو آمد و قرار بر آمد

با سر زلفش نگشته کار بیکسو — خط چه بلا بود و بر چه کار بر آمد

عارض آن بت فروغ یار همیداشت — خط چو دود از فروغ نار بر آمد

نار دل فروز او بدود بپوشید — وز دل پر سوز من شرار بر آمد

سبزه بعالم بنوبهار بر آید — بر لب او سبزه بی بهار بر آمد

شک نکنم هیچ کان بنفشه و سبزه — از نم این چشم سیل بار بر آمد

گفت که از دست بند عشق تو جستم — کم خط آزادی از عذار بر آمد

گفتم در پای جورهای تو ماندم — گر نه یکی خط که صد هزار بر آمد

زلف تو بسیار جور کرد بمن بر — خط تو از بهر اعتذار بر آمد

کار من از عشق آن نگار بیار است — کان خط مرغول چون نگار بر آمد

چون بجمال نگار خود نگریدم — مه بشمار ده و چهار بر آمد

در دلم آمد که سال آمده من چند — هفته دیگر بر آن شمار بر آمد

همچو خداوند را بطالع مولود — نام خداوند ذو الفقار بر آمد

آن سر و صدری که از جریده القاب
بازگشادند وافتخار بر آمد

زلف چون قیر تو ای بی تو مرا روز چو قیر
هست شبگیر و رخ خوب تو مه در شبگیر

مه شبگیر حقیقت ننهد نور جهان
که رخ خوب دلارای تو زان زلف چو قیر

پسر از زلف چو زنجیر تو دام دل ماست
که بر آورده نجیبه اش از طرف بدر منیر

دل دیوانه ما از در زنجیر شده است
گر شده است ای پسر اینک دل و اینک زنجیر

تیر مژگان تو ای لعبت نخجیری چشم
دل ما خست چنان چون تن نخجیر به تیر

گر به نخجیر کسی تیر کشاید چه عجب
این عجب بر دل ما تیر کشاید نخجیر

سپه آورد رخت مورچه مشکین پر
تا تو از مملکت حسن شوی عزل پذیر

نزد عشاق تو باری همه آنست که تو
زان سپه شد خواهی بر چشم خوبان میر

وان امیران که بزنجیر خم زلف تو اند
هم به مشکین شکن زلف تو باشند اسیر

آنکه آرایش گیرد ز جمال تو جهان
که شود خد تو از خط تو آرایش گیر

چو زبرجد شود آن بوسه گهی گو را هست
گونه بسد و لعل و مژه و شکر و شیر

با چنان بوسه که آن گاه زمین بوسه گهی تو
بر وزیری که امامست و امامی که وزیر

آن امامی که بدو خانهٔ دین شد معمور
وان وزیری که بدو دیده ملکت قریر

ای که لبت طعم انگبین دارد | چشم تو مژگان زهرکین دارد
هست مرا انگبین و زهر یکی | تا دل من عشق آن و این دارد
تنگ دهان خاتمیست چنانک | گرد و عقیق یمن نگین دارد
بند کشا آن نگین و زیر نگین | سی و دو لؤلؤ ثمین دارد
نرگس چشم و جبین و عارض تو | فر گل و آب یاسمین دارد
پر گل و یاسمین کند و سوسن | هر که چنان عارض و جبین دارد
حور نژادی و عاشق از رخ تو | حجرهٔ خود جنت برین دارد
کس نه همانا که روی تو بیند | دیده بدیدار حور عین دارد
ای ز بتان بیقرین همیشه مرا | جز تو با درد دل قرین دارد
هیچ ندانم بلای فرقت تو | بر دل مسکین من چه کین دارد
از پی دانش عزیز دار مرا | ورنه تو داری عزیز دین دارد

چرا کند پسرا زلفک تو گل سپری | چو کرد بایدش از باد پیش گل سپری
ز بوی زلف تو و رنگ روی تو پسرا | شگفت نیست که کردند مشک و گل سپری
گل ز رخ تو ندانم همی چرا سازد | بگرد ماه در از مشک ناب حلقه گری
که تا به بینم و زلف تو و بگویم زه | بدین شکنج پذیری درست حلقه گری

مرا چو زهره

مرا چه زهره و یارای این سخن باشد / گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری
چرا پسنده ندارم بعنبر زلف و رخت / غزلسرائی بیحد روان بلفظ دری
ز بس عزیزی و بی باکی ای پسر گویم / بجان بنده درا تا بجان بنده دری
هزار بار بگفتم که راز عشق ترا / نهان بکنم بی دلی و پرده دری
چو بیدلان بسر کوی خویش بازدرم / که ناگهان بسر کوی بنده در گذری
فراق تو اسفا کوی کرد خلقی را / بدان سبب که ز یوسف بسی تو خوبتری
بلا و فتنه بیداد تو گرفت جهان / بس ای پسر تو ستمکاره چرا عمری

زمانکی پسرا کره وفا سپری / ز من بخواهی تیر وفات را سپری
طریق عشق تو جان پدر بجان سپرم / اگر نه باز بگیری راه جان ما سپری
جمال روی تو یکچند کی ندیده بدم / کنون چو مردمک دیدگان بدیده دری
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن / گهی بلفظ بدیع و گهی بشعر دری
ترا که بینم گویم علیک عین الله / بنام ایزد احسنت و زه نکو پسری
نگار ایزد بیچونی ای نگار رهی / زهی نگار نگاو زهی نگارگری
بسرو مانی و ماه و بمشک مانی و گل / چو بنگرم خود از ین هر چهار خوبتری
قیاس نارم با سرو و ماه مشک و گلت / قیاس هر و گل و مشک و مه نه و دگری

چگونه گویم با سرو همسری که سری / چگونه گویم با ماه همبری که بری

اگر بگویم مشک و گلی شوی بگله / گران کنی دل و گوئی بمن سبک نگری

چو سرو خوانم ماه و چو مشک گویم و گل / چگونه خوانم و گر من بهانه نگری

چه سرو سرو سهی و چه ماه ماه تمام / چه مشک مشک طراز و چه ورد ورد طری

نگار لاله رخانی و ماه مشکین زلف / بلای لعبت چینی و حور سیمبری

بچهره راحت روحی بطره درد دلی / بغمزه حنظل نابی و لی بلب شکری

بیک کرشمه و یک غنج زان دو شکر خوش / هزار دل بربائی هزار جان شکری

بتا بحور و پری ماندی اگر بودی / قرار حور بدنیا و آشکار پری

چنانکه من ز دل و خویش بیخبرم / تو از جمال خود ای دلربای بیخبری

اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم / گمان برم که کسی را بهال خود شمری

تو در جمال چنانی که در جمال کمال / بزرگوار خداوندزاده گهری

ای جفت دل من از تو فردم / وی راحت جان ز تو بدردم

تا با دل و جان من تو جفتی / من از دل و جان خویش فردم

رنجی که من از پی تو دیدم / دردی که من از غم تو خوردم

بر کوه بپا زمای یکبار / تا بشناسی که من چه مردم

من شاخ وفای مردمی را / کی چون تو گسسته بیخ بردم
داد دل و جان بهم بعشقت / درپیش دره او فتاده بزدم
ای سیمین سرو در فراقت / رخساره چو کهربا بکردم
بیچاره نگر که از فراقت / چون زرین بال زار و زردم
با لشکر هجر تو همه سال / زومید و مال در نبردم
بر رهگذر بلاست وصلت / گر رهگذر بلا نبردم
با آتش و آب دیده و دل / گرد در تو چو باد گردم
زان آب چو خاک خوار ماندم / زین آتش همچو باد سردم
عشق تو بجان شکر دارم / تا عمر بسر رود شکردم

ما را غم هجر تو ای دوست پس آخر / آن شادی وصل تو کجا رفت پس آخر
داریم هوا و هوس وصل تو در سر / جاوید نمانند هوا و هوس آخر
وصل تو ز من رفت و پس وی نگرانم / گر باز نگردد بکند روی پس آخر
هم با من بیچاره بیک حجره درآئی / گردد دل تو نرم بگفتار کس آخر
یک روز نیامد که یکی روز موافق / با تو نفس صدق زند بی مگس آخر
وز صحبت ناجنس خسان دست بدار ای / تا چند بود صحبت ناجنس و خس آخر

ای زلفک تو دزد و دل من عسس آخر / آن دزد بچنگ آر و یکبار عسس آخر

فریاد رسم گفتی یکروز بجانت / چون کار بجان آمد فریاد رس آخر

چو لاله برگ گلش ساز داز کلاه سپر / شود کلاله مسکین برگ لاله سپر

سر کلاله او برگ لاله بسپردی / اگر نسازدی آن لاله از کلاله سپر

کلاله لاله رخش را همی بسر سپرد / سیاه چون دل لاله شد آن کلاله سپر

زباد بر رخ او زلف حلقه حلقهٔ او / خمیده چنبر بازی گرست باز نگر

هزار جان و دل اندر نظاره رخ او بست / چو زلف آن پسر آمد بپای بازی در

ایا که فتنه شدستی بر آرزو مانی / پی نگارگری روی آن نگار نگر

نگار صورت آن بت نهد چنین درهم / شکسته خامهٔ مانی و رنده آزر

بنقش آرزو مانی بروی او بنگر / که تا که آید از ایشان بدلبری کارزر

سپید کارا گردی دلم بعشوه سیاه / نگارزی درمان نکو نبردی راه

تو کارزی سره دانی بجامه شستن لیک / چو دل بدست تو افتد سیه کنی و تباه

سفید کاری هر جامه را بدست سپید / سیاه کاری دلها بزلفکان سیاه

سفید کار و سیه کار دست و زلف تو اند / تو بی گناهی ازین هر دو ای ستیزه پناه

در آب چشمه چو شد پای تو به آب زدن — در آب دیده زند دست عاشق تو شناه

بیازمای مرا تا چگونه‌ام از آب — بسنگ برزدن اندر نورد تا بتباه

بدار جو تو سر برنهم گر تنگ بزن — ز عشق روی نیازارم ار بگویم آه

مرا ز عشق تو آن بس بود بتا که بود — نظاره گاه دو چشم جمال تو که و گاه

مدار باز رهی را اگر کنند که که — ز روی مهر بدان روی همچو مهر نگاه

گمان مبر که بروی تو ای بهشتی روی — نگه بچشم خیانت کنم معاذ الله

ستاره نامی و مه عارضی و غالیه موی — مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی

ستاره بارم بروی خویش از غم تو — که تو بغالیه مه را بپوشی ای مه روی

منجمی را گفتم که هیچ نجم فلک — بود چو نجم کله دوز پیش من برگوی

جواب داد که بر آسمان حسن و جمال — یکیست نجم کله دوز و او منجم اوی

منجم تو ام ای نجم آسمان جمال — همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی

بچشم دل نظری کن بمن ببین که مرا — ز چشم سر بدو رخ بر روان شده است دو جوی

باب دیده چو من خویشتن همی شویم — تو دل ز مهر و وفای من ای دو دیده مشوی

بمن نویس خط نامه پیش از آنکه زخت — ز خط مشکین چوگان برد بسیمین گوی

بیا و دو رویه بخسب و دو زلف بر رخ زن — که تا دمد همه عنبر و گل خود روی

به پیش باد نه آن نامه تا بمن برسد — که هیچ پیک نیابی چو باد باتک و پوی
بگوی صافی آن نامه را بزن عنوان — به پیش نامهٔ تو چو آزه بندم گوی

مشکین کله بر گل نهی ای ماه دلفروز — تا در مه دی باز نمائی گل نوروز
مشکین کله را به گل نوروز ببند از — رنگ گل نوروز بر خسار بمیدوز
ای چون گل نوروز بر خسار و بیالا — بر سرو سرافراز سرافرازی و پیروز
گر سرو و گلت خوانم با من چو گل و سرو — مغزا ز سر از کبر و رخ از کینه میفروز
چون سوزن با رنگ تو سازیم تن خویش — ای ماه کله دوز کله از تن دوز
تا چون تو کله دوختن آموزی و از ما — بر دست و گریبان تو باشیم ره آموز
فی فی هوس است اینهمه اندر سر چاکر — اینک دل و جانم تو خوهی ساز و خوهی سوز
خواه از سبب جفا زین کن و زی مهر رهی — خود تیغ جفا آخته کن کین رهی توز
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی — و اندر کف هجران تو غلطانم چون گوز
گر می بنخوهی کشت چه امروز و چه فردا — ور داد خواهی داد چه فردا و چه امروز

ای نگارا از حد گذشت این فتنه و بیداد تو — کی توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو
فتنه و بیداد کن جانا که بر تو فتنه ام — هیچو بر تو فتنه ام بر فتنه و فریاد تو

تا روای داری

تا تو ای دلبر بشاکرد کله دوزی شدی — گرد بر استاد تو دولت مبارکباد تو
تو کله دوزی که شاهان جهان بر سر نهند — خود کلاه مغ ندانند دو چشن استاد تو
گر من آزادی خوهم از چشم تو یکچشم زخم — چشم من با بدا زده از سوزن پولاد تو

چرا نگفتی با من بتا بروز نخست — که عهد و وعده و پیمان من مدار درست
بمن مده دل و از من وفا مجوی بدانک — جفای آخر باشد زمن وفای نخست
وفا کنم اول جفا کنم آخر — درین دل آنچه نبات ثبات قول نرست
چنان نمودی اول که جست آن پی نی — کنون چو مینگرم آن دگرانی جست
دل من از تو جفا جست و درد و رنج کشید — دریغ و رنج که در تو نیافت آنچه بجست
درست رفتی و در عهد و وعده و پیمان — زهی بعهد بد و وعده باد و پیمان سست

ای پسری کان دو زلف سرزده داری — و آتش رویت بزلف در زده داری
سرزده زلف تا بعشق رخ خویش — سرزده ما را بزلف سرزده داری
سرزده عشق رو تیم چو زلفت — تا که سر زلف ای پسر زده داری
تیره کی از زلف و روشنائی از رو — بر زلف لیل و بر قمر زده داری
رایت خوبی چو بر فروزی رخسار — از بر خورشید با چتر زده داری

بار که عسکریست دو لب شیرین   پاره عسکر بلب بگر زده داری

کاسدی و بی روائی لب و دندان[نبات]   بر صدف در و بر شکر زده داری

ای بمژه تیز شد دلم سپر تو   رو که لبی تیر بر سپر زده داری

تیر مژه ات چنانکه بر دل تنها   بر تن و بر جان و بر جگر زده داری

ای بدو رخ ارغوان و لاله ز عشقت   بر دو رخ من سرای زر زرد داری

در رخ چون آذر تو یکنظرم بود   در دلم آذر ز یک نظر زده داری

چنگ من و دامن نیاز تو تا تو   سر ز گریبان ناز بر زده داری

من در خدمت زدستم و نتوان گفت   جز در خدمت کدام در زده داری

بنده پذیری کن و مگو بجانب رو   که جز این در دری دگر زده داری

ساقیا پیش آر زود آن آب آتش فام را   جام گردان دور کن غمهای بی انجام را

زانکه ایام نشاط و شادی و عشرت[شده]   بد بودن ضایع بگردان اینچنین ایام را

مجلسی پر ساز و بت رویان بهر روی[نشان]   لعبتان گلرخ و حوران سیم اندام را

باده پیش آور که هنگامست اکنون باده را   هیچ کون روی می بایست در هنگام را

خاطر طبعست آنکه میگوید بچنگ و کف بگیر   زلفکان خم خم و جام نبید خام را

مجلس عیش و طرب بر ساز چون بر ساختی   پیش خوان آن مطرب روی آی طوطی نام را

هر لی طوطی دد

هر کجا طوبی بود آنجا بود خلد برین
نزد ما پیغمبر آورده است این پیغام را

نکنم روی ورا با مه دوهفته قیاس
در نهم بر مه دوهفته نهم بار سپاس

مه دوهفته اگر چون رخ او بودی شب
پاسبانان همه شبکار بدندی بسپاس

چون رخ او نبود ماه و نشاید بودن
کو یک هفته چو داس است و دگر هفته چو طاس

ماه دوهفته ندارد قد و چشم و رخ و زلف
عرعر و نرگس سیراب و گل سوری و آس

ماه دوهفته دل عاشق مسکین نکند
زآسیای غم و اندوه شبانروزی آس

ماه دوهفته ندارد چو یکی چشمه میم
دهن تنگ و در و چشمهٔ خضر و الیاس

خوانمش چشمهٔ خورشید و همی ترسم از آن
که ورا چشمهٔ خورشید کنم خشم و داس

کیش خورشیدپرستان را باطل نکند
هر که در تیم بلا آمد روزی ز قیاس

کنم از غیرت عیبان نصاری ویران
قبله‌شان تا نبود سوی در تیم بلاس

هر که خرمن بدر تیم بلاپاس نکرد
پشه را بر پشه سوزن زنم و دو چپ بلاس

کرم بر جان نهی رنجی بدل دارم سپاس ای جان
ورم بر دل نهی داغی بجان هم زین قیاس ای جان

سپاس آنرا که او دادم دل و جان تا برین وآن
ز رنج تو نهم منت ز داغ تو سپاس ای جان

چه باشد جان بر من که اندر راه عشق تو
بپاس غم بگردانم هزاران بار آس ای جان

نگردد خانهٔ عشق تو در جان و دلم ویران
که من ویرا درون دل نهادستم اساس الحان

لبت چون چشمهٔ الیاس و من اسکندر تشنه
نصیب من بکن زان چشمهٔ الیاس یا این الحان

ز بهر تو ز بینائی مرا ای دیدن روت
بدیده درکشم خاک دریتم بلاپس الحان

دگر دیده زمین سازم که تا بر دیده بخرامی
هنوز اندر ره عشقت بوم ناخوش شناس من

نیست دلارای دلارام من
چون بر من یار دلارای من

یار دلارای من از من جداست
هست کجا اوست دلارای من

جفت بدم دی شدم امروز فرد
وای بمن از غم فردای من

پر شود از هجرش تا فرد قد این
گرچه بود فردا فردی من

یادم از آن لعبت دیبا رخان
کز لب خود دادی حلوای من

هیچ نگفتی بکه بوسه لا
آن صنم آشفته بالای من

گفتی لا می نکنم کین دلت
طاقت کی دارد بالای من

گشت چو زهر این خوشی عیش تلخ
در غم آن زهرهٔ زهرای من

آه ازین عالم بر دیگران
چون شکرانده و زهرای من

آه ازین بخت پراکنده وای
پیر شده ناشده برنای من

بارده تیغ از که خورشید وصل
تیغ جدائی زده برنای من

راست آینه

راست آنست که جز با تو بدل راست نیم   جز بدان رای که رای دل تو خواست نیم

گر گرم با تو بتا یکنفس اندر همه عمر   با خداوند جهان نیم نفس راست نیم

زانکه در حسن برافزونی و برکاستهٔ   من بعشق تو برافزونم و برکاست نیم

هر کسی در ره سودای تو بنشست و نخاست   من کسی کز ره سودای تو برخاست نیم

راست قد تو چو پیراسته سرویست سهی   جز پی آنکه چنین سرو بپا راست نیم

گر دل از عشق رخ خوب تو آراسته‌ام   بندهٔ آنکه رخ خوب تو پیراست نیم

ای پسر در دلبری بسیار شد نیرنگ تو   بیکران و بی کران شد صلح ما و جنگ تو

لشکر عشق تو اندر جان ما شوری فکند   همچو اندر خیل روم تو سپاه زنگ تو

چنگ ما از دامن عشق تو کی کوته شود   تا نگردد کوته از جان و دل ما چنگ تو

چنگ ما و دامن عشق تو ای دلبر پسر   گوش ما و نالهای زار و زیر چنگ تو

از دهان تنگ تو ما که شگفت آید مرا   زین غزلها و سرود حشو و نیم آهنگ تو

دیر زی جانا که از جان اژدها خواهد شدن   جان تو بیرون نیاید از جهان تنگ تو

با خط شبرنگ و با رخسار گلرنگ آمدی

نزد فخر السادة نبود دیگری بر رنگ تو

مزن چنگ ای پسر در چنگ بابک — مکن زین پس بجنگ آهنگ بابک
که از آهنگ چنگ تو بهر حال — بگردد کوته از چنگ تو بابک
دل بابک بسرهنگی ربودی — چه سود از دانش و فرهنگ بابک
بیک بار اینچنین سرهنگ کشتی — بلائی یا رب ای سرهنگ بابک
چه رنگ آمیزد ای گلرنگ رخسار — که با تو راست گردد رنگ بابک
بیائی تنگ بابک تا ببینی — عذاب عشق و دست تنگ بابک
چو زینسان تنگ خدمت بسته باشی — توانی کر بپائی تنگ بابک

آن صنمی که بیوفا همچو جهان آمده است — رو بهمه رنج دل مرا راحت جان آمده است
از دل من فرا دهن در دل من فرا وطن — گرچه دراز بهر من دل نفقان آمده است
داد ببوسه بهر ما شکر و کرد زهر ما — حاسد ما ز قهر ما سود و زیان آمده است
وصف چنان زهیچکس نیز مپرس و بر مپرس — ترک مرا ببین و بس کو ز جهان آمده است
بر لب آن نگار ما بوسه بود شکار ما — چون لب یار ما ز ما بوسه ستان آمده است
ماه ندیده کاستی سرو کشیده راستی — دلبر من براستی راحت جان آمده است
با دو لب شکر فشان با دو رخ قمر نشان — نزد سپهر سرکشان بنده نشان آمده است
والا افتخار دین کز سر ذو الفقار کین — زینجا تا دیار چین فتنه نشان آمده است

ای لشکر رخ فکنده

ای شرر غم فکنده در جگر من | سوخته از تف آن شرر جگر من
در جگر من بدان شرر فکندی | باز نداند کس از شرر جگر من
ای جگرم کوئی از عزیزی و زان گفت | تازه کنی در میان بر جگر من
باز موزان چو کرده باشی اید وست | تازه بدان کفش ای جگر جگر من
ای جگر من کباب عشق تو گشته | از بر من برکن و بخور جگر من
خون شهیدان شنیده ام که بهشتند | خون شهیدان بدست در جگر من

ندارم با تو روی آشتی رو | طریق آشتی بگذاشتی رو
بنزد آنکه دارد در دلت جای | چو یار اسپری بنداشتی رو
ره ناداشتی را پیشه کردی | گرت نیک آید آن ناداشتی رو
چه جوئی مردمی و مهر ما را | براندی خاک و بادانباشتی رو
چو کشتم آتش اندر فعل بدزن | حدیث من بیاد انگاشتی رو
ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت | بنزد آنکه او را چاشتی رو
بنانی خطبه کردانیدی از ما | برده هان ای خطیب داشتی رو

کتاب خانه عالی ضیاء دین آنکه | که هست برفضلاء زمانه شاهنشاه

چو بوستانی خرم نشاش آن بستان | بود ز باغ ارم خوبتر بسی صد راه
ز گونه گونه گل آراسته بهر طرفی | که دیده خیره شود چون درو کنند نگاه
شکسته دیک سیاهی نهند در بستان | ز بهر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه
سیاه باد دل و روز روزگار کسی | که نیست مادح صدر صفا، دین آگه

نزد بزرگان به از قصیدهٔ دلگیر | قطعهٔ شیرین عذب و چابک و دلکش
صدر بزرگان نظام دین بتفصیل | گوش کند قطعهٔ رهی را خوش خوش
آمده بودم که بمدح تو ای صدر | شهر بخارا کنم بمشک منقش
گاه بالحان ثناسرای تو باشم | گاه غزلگوی پرنیان پرنوش
خاطر من عرض داده بود سخن را | عارضهٔ تب کشید و کرد مشوش
شد تن من همچو زرچه بزردی | کز تف تبهای تیز بود در آتش
یکدو نیابت اگر برین بفروزی | رقعهٔ این جان و بر دریده بدان عش
بر دل من باد مجلس تو گذر کرد | بت زمن اندر نوشت بنگه و مفرش
به شدم و بهتری نصیب تو باد | چهرهٔ تو چون گل طری و بروش
روی نجنب خوهم نهاد درین باب | چهره بزردی چو آفتاب چه کش
خانه خواهم رفت چون خر و سگ که گون تن | سوی بگی ماکیان و جوز کلی نش

رنگ دارک همانگون

رنگ دگر کن مرا بکسوت رنگین | خواهی از رنج فرست و خواهی از اش
تا بجهان خوشی اوست کشی ای صدر | خوش زی و کش با سمن بران خوش و کش

صدر روز آنکه بر شهنشه توران | جز سر کلک تو ملک راست ندارد
راست خواهی حبت آن خروسک کو (کُرن) | هیچ ندیمی بسمع تو نگذارد
پی پر رنگین خلعت تو خداوند | رفت سوی ماکیان و خایه بسازد
هست اجازت ز صدر تو که (زی دار) | گرم زمین بوسد و وداع برآرد

نجم دین ای من و هزار چو من | غرقه در بحر پر ز منت تو
شاه میران محمد بن علی | که نیارد زمانه مثل تو دو
هست چون شیعه را بر آل علی | من رهی را بخدمت تو غلو
آرزوهست کاستان ترا | خاک روبم بدیده و ابرو
واندرین آرزو همی باشم | زانکه ناامیدم ز کید عدو
پیکی کنج در خزید ستم | وز همه دوستان شده یکسو
همچو عودم بر آتش سوزان | بی خداوند عنبرین گیسو
بودم آنکه ز لفظ لولو بار | بارم اکنون ز دیدگان لولو

از بد چرخ آسیا کردار خشک شد در دهان بندهٔ خدو
کام من خشک و خورد کان مرا می نیاساید آسیای گلو

صدر عالم نظام دین کز لطف شمه از خلق تست مشک تبت
سرو باغ کفایتی بهنر دیگران در مقابل تو شبت
از کف تو چو از دم عیسی زنده گردد مروت میت
فال گیرنده جمال ترا کل اقبال رویداز منبت
محترم صاحبی مبارک باد بر تو ماه محرم سنه ست
سال عمرت بستمائه رساد ملک بر تو مقرر و ثابت

نظام الدین شه اولاد میران ایا ذات تو از رحمت سرشته
سواد مهر تو ایزد تعالی بدلهای خلایق بر نبشته
ندانم یکتن از کل خلایق که در دل تخم مهر تو نکشته
ثناگوی ترا بی تو دل از غم بدو نیمست چون امرود کشته
بدرد رشتهٔ رنجور و برخ زرد ز جزع دیده در آزر شد هشته
دعای دوستداران تو بر تو اجابت باد و آمین از فرشته

دم عیسی کند

دم عیسی کناد آن رشته را بفت — دگران رشته را مریم برشته

شه نژاد امیر آن وزیر والاقدر — که چون تو هیچ امیر و وزیر والا نی
ز عدل تو چو سمرقند هیچ شهر نبود — چو عزم تو بنجاراست چون بخارا نی
همی روی بنجارا و بنده بی طاقت — چنانکه گوئی امروز هست و فردا نی
اگر بخدمت دیرتر رسد بنده — خدای داند تا باز بینیش یا نی

فال کرفتم ز عسر عمر چو پار بد کفت — خواجه کجا جای ساخت کفت بکوی زیاد
کفتم کوی زیاد باغ مراد و هواست — میوه زیادت کناد باغ هوا و مراد
صاحب عباد وقت باد ممتع در و — صف زده در خدمتش اهل هنر چون عباد
خواجه مطلق نظام صدر امیران نسب — کاصل بزرگی وست هر که جز او مرتد
باد در اقبال و عمر عزیزش دراز — دولت او برمزید تا که یوم التناد

صدر جهان بسال نو و سال نو بصد — ناظر شد هر دو بعین الجلال و قدر
چون سال نو ز صدر جهان خجسته فال — فال جهان خجسته شود از جمال صدر
تا آخرین سال جهان پایدار باد — صدر جهان که صدر جهانراست صدر و بدر

تا جذر کعب و جذر اصم در مقابلت
سال بقای صدر جهان پیش باد از آنک
مجموع هر محاسبه بی کیمیا و غدر
شوان ورا محاسبه کردن بهر دو جذر

سیف دین سیف قاطع است بلی
قاطع دست جور و دست بلا
تا کند ز اهل دین مولی قطع
دست جور و بلای اهل خطا
رفت خواهد سوی ختا بسفر
رفتنش را صواب دان نه خطا
بسعادت چو از بر ما رفت
بسلامت رسیده باد بما
حاجت ما بکرد کار این است
حاجت ما کند بفضل روا
آن برهان گزیدهٔ حق اند
باد برهان حق در و پیدا
در شهان شاه و آل برهان باد
سوزنی پر مستجاب دعا

ای صدر خاندان رسالت سه سال شد
تا بر ستانهٔ تو مصلی زدم بگل
پوشیدم از تو خلعت و خوردم ز تو نعیم
هر کس چنین کند چو تو گشت متصل
در زیر ظل عون تو کردم پناه خود
در چیده دامن از همه چون آفتاب ظل
اندودن سپهر بگل محتمل بود
پوشیدن سخاوت تو نیست محتمل
هستم بصد هزار زبان از تو شکر گوی
بر خدمت تو فتنه بسی صد هزار دل

در صد هزار

ور صد هزار سال کنم خدمتت بجان ... باشم در آن مقصر و شرمنده و خجل
خشنود من مشعوف و بی خبر خسر ... گردند بازم از زن و فرزند منفصل
سه ماه تا ز فاقه ایشان برون جهم ... خواهم شدن بسوی سمرقند مرتحل
بی خدمت تو خود نتوانم سه روز بود ... کین هجر جانگداز بر آید مرا ز سل
اکنون بر آستانت کنم سجده وداع ... تا وی زمین بحل بود و من زوی بحل
تا باز خدمت تو رساند مرا خدای ... آنجا برم که باشم ازین جام ده سجل
بر تو دوام دولت حق ناگسسته باد ... وز من دوام نعمت تو باد ناگسل

رضای بن عمر ای عالم هنرمندی ... که از شرف همه سادات خداوندی
تویی که از همه آل بنی‌المفضل تو کس ... همال خویش نیابی چنانکه بپسندی
ز بس بزرگی از روی صحت نیت ... بخواب دید ترا قاضی رضا بندی
نشانده دید ترا بر کنار پیغمبر ... بچشم خویش و بچشمت نمود مانندی
درست کرد بقاضی که مرد را پدرم ... درود بر پدری باد کش تو فرزندی
بدین لب خود بوسه داد فرق ترا ... که تاج و افسر شاها بزاینرامندی
گشاده باد دو دست تو بر ولی و عدو ... که کار این بگشائی و دست آن ببندی
ز دور گردون پرخنده باد دولت تو ... که تا تو پر لب پرخنده بر عدو خندی

بقات باد چندانکه سال عمر ترا
از آن فزون نتوان زد قدر فلک بندی

آمدن صاحب اجل بسرایش
باد برا صحاب کوی قصر حدینه

فرخ و فرخنده و مبارک چونانک
آمدن مصطفی بر اهل مدینه

فردا بیادگار صاحب از امروز
چونانکه امروز بهتر است ز دینه

تا بقیامت برین نهاد و نسق باد
روز برافزون بفر و رونق و زینه

هر چه فلک را اسعاد تست بهر دم
بر سر صاحب نثار باد و هزینه

هر که دلی دارد از خیانت خالی
باد در آن ز بهر خواجه خزینه

عز و شرف را ز بهر خدمت صاحب
باد بدین جایگه قرار و سکینه

خاتم اقبال و بخت دولت را را
مشتری و ماه حلقه باد و نگینه

هر که دل از مهر او و مغزه ندارد
ز آتش دل برگذار باد چو کینه

در دل اهل خرد ز صاحب عادل
تخم عداوت مباد کشته و کینه

هر که بیک جو خلاف سینه او جست
باد بتیغ زمانه کنده م سینه

خون دل حاسدان صاحب عادل
ریخته باد چنانکه می ز قنینه

بر سر اعداش سنگسار عنا باد
سنگ دهیدش جلی و مکینه

از قلم سوزنی بمدحت صاحب
نسخهٔ دیوان بیش باد و سفینه

عمری بادا

عمرش بادا هزار سال بدولت | تا زچه یاد آمد این شمار کمینه

خسرو آل امیران ای امیران سخن | در ثنا و مدح تو روشن دل و روشن ضمیر

صدر دریا دل نظام الدین که باشد ازو اقتباس | پیش دریای دل بی غدر تو دریا غدیر

ای ببذل زر و سیم از غایت جود و کرم | دست راد تو ز پای افتاد کانرا دستگیر

پایت ار رنجور شد از سوزن زرین رکاب | یک دو روز آسوده شو بر گوشه سیمین سریر

چون ز دست راد تو خلق جهان در راحت اند | دست خود بر پای خود نه تا شود در راحت پذیر

تا بجا کپای تو سوگند ما باشد درست | بر زمین بخرام خوش تا گرد ره گردد عبیر

خجسته شاه وزیران وزیر شاه نشان | که شاه را و ترا نیست در زمانه قرین

بتخت ملک نشست از تو شاه خرم دل | ازو بصدر و زارت بخرمی بنشین

تو شاه را پدری شاه مر ترا پسرست | گرا پسر به از آن را پدر به از این

قلم ترا و نگین شاه را و ملک جهان | ترا بزیر قلم شاه را بزیر نگین

همیشه باد قلم نیزه و نگین روشن | که تیره گیتی جهان را و روشنی آیین

صدر دین صدر جوهری نسبان | ای ترا جوهر سخا در فلک

چون رسانی زنیم شست بنان | چون سیمین بحر مشکین سلک
بنود از تصرف تو برون | یک بدست از زمین نه ملک و نه ملک
کسوت دولت ترا در ملک | باد باقی طراز طرهٔ ملک
شاه ملک جهان بتیغ گرفت | تو سریر سری بکیسه کلک
حاسدان تو نک و تو رطبی | از قیاس رطب نباشد نک
حاسدان تو قد خلت خوانند | وز نوی فالشان برآمد ملک
نیک صدری علیک عین الله | چون دعا خوانده شد چه خاتم ملک

بخدمتی که خداوند را فرستادم | حسین ابن علی المشرکی تغافل کرد
نخست آمد و کفا قصیده ضایع شد | آب در نشت و نجشک نه پل کرد
مرا بغفلت وی اعتماد جزوی بود | چو این تغافل فرمود جزو را کل کرد
گمان برم که بفضل و بزرگواری خویش | بیار باوی انشاخ را که او کل کرد

کرسی سی منی بدست لطیف | سالت از پشت ماه خیزی کم
برگرفتی بقوت بازو | که در انگشت تو نیامد خم
شاد باش ای نتیجهٔ حیدر | وی زری ای نبیرهٔ رستم

ای الغاز

ای شفای تو شفای دل خلق — دل خلق از تو شفا یافته شد

ز آفتاب کرم و لطف خدای — نور صحت بتو بر تافته شد

در طراز ازلی عرض ترا — کسوت عمر ابد بافته شد

تبو کر عارضه روی آورد — روی آن عارضه بر تافته شد

پیش از اندیشه شفای عاجل — سوی بالین تو بشتافته شد

لبستان غم و تیمار حزن — سینهٔ خصم تو بشکافته شد

تاج دین ای تاج دین بر فرق تو — بحر انعامی و خلقی غرق تو

آفتاب و ابری و آتش بهم — مشکل است این بی بیان و فرق تو

آفتاب چرخ و اقبالی و هست — صدر دیوان کفایت شرق تو

ابری و دّر و ورم باران تو — رعد صیت تو زر افشان برق تو

آتشی از روی والا همتی — خلق عالم در امان از حرق تو

جامهٔ رادی بدست جود خویش — خرقه کردی آفرین بر خرق تو

زرق بیرون شد ز شعر سوزنی

در مدیح مجلس بی زرق تو

ای شهنشاه سیادت ملک ثابت عزم ... شاه پیغمبر خلقی ملک حیدر رزم

هست عزم تو پدید از پسر عز الدین ... عز دین راست پدیدار همایون تو عزم

تا تو از حضرت جلت بجار ابرسی ... عز دین سوی بخارا برسید از خوارزم

سخن آرایان در وصل سرایند سخن ... فرقت آمیز نگویند سرود اندر بزم

من بزدم فال نکو فال بروی برسنگ ... آنچه من فال زدم ختم بود فالم و جزم

فرع ملک بلغاری گر کس پر تو ... آب بلغار بجوا رزم بر آرد نه بزم

تیر پرتاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد ... تا بود راستی تیر گر از باب و رزم

بر گلبن جودت ای مجیر الدین ... نصر بن محمد الدهستانی

از خاطر با هزار یک دستان ... خواهم که کنم هزار دستانی

وز تو بیکی نکوترین دستان ... در خواهم شقهٔ زنستانی

چون نسبت تو بدهستان باشد ... بدهی صلت و مدیح ستانی

از کف جواد تو عطا یابم ... چون فرخی از کف قهستانی

از نظم مدیح تو شوم شاعر ... استاد چو فرخی بجستانی

از بخت جوان تو جوان گردم ... برنا چو کودک دبستانی

از صدر جهان جهان چو بستان شد ... آزادی تو سرو بستانی

با صدر جهان ... [illegible]

باصدر جهان بدوستی کوئی | پرورده بیک کنار بستانی
هر روز بهست نزد وی جاست | گز هرچه تر و دی بهست آنی
یارب ز جهانیان زبردستی | گز رنج مجیر زیردستانی

پادشا را رایت نصرت و فتح | ناصر نصر بن براهیم نصر
خوانده شد بر شاه و خاص و عام تا | شد حقیقت کایت فتحت و نصر
چون جمال پر کمال او بدید | گفت شاهنشاه سلطانان عصر
قصر و جمع اندر شریعت رخصت است | نزد ما مستحسن است این جمع و قصر
قصر ایوان مرا این و زمین | شادمان رو سوی آن دیوان و قصر
ای سزای آنکه باشد مر ترا | گوهر تاج و کمر بر فرق و خصر
بر سریر جاه بادی متکی | حاسدان جاه تو در حبس و حصر
تو مرفه عیش و بدخواهان تو | یافته از نایبات عصر عصر

صدر دین صدر جوهری جوهر | ای عروسان فضل را شوهر
کر بانواع فضل خود نگری | عرض اند اهل فضل و تو جوهر
فضل تو ظاهر است بر همه کس | کرم تو ز فضل تو اظهر

بر تو پیش از سؤال سایل تو / خوانده اند آیت فلا تنهر

در جهان نام نیک تو مشهور / نان مشهور تو ز نام اشهر

هست از علم و عقل جملهٔ خلق / علم و عقل تو اشهر و ابهر

هست اگر آب آسمان طاهر / ذات تو ز آب آسمان اطهر

هست خورشید از هزار انجم / تو ز خورشید از هری انهر

هست ایام بزم اگر هستی / سازدی زهره تو پیش تو مزهر

از هر انواع بندگان داری / سوزنی هست بنده تر از مر

قرص خورشید وار بروی تاب / تا برآید ز آب چون عبهر

همچو خورشید روز گوهر بخش / لفظ تو به ز زرّ و از گوهر

شکر آن مهتریست بر من حق / وز همه شکر سعد دین حق تر

کز همه مهتران بفضل و کرم / اوست در حق من موفّق تر

باب احسان او مفتّح تر / وعدهٔ صدق او مصدّق تر

بادهٔ جود او از آن همه / نزد من خوشتر و مروّق تر

شد معلق دلم بخدمت او / می خوهم تا شود معلق تر

کارم از جود او بروثق شد / داد خوهد تا شود بروثق تر

گردن من بطوق منت او — هست هردم زدن منطوق تر
از حکیمان منم مسلم تر — وز کریمان وی است مطلق تر
گر ز حکمت بشغل او برسم — نیست در عالم از من احمق تر

مشرف دین مصطفی بو سعد — درد دل از این سخن که وسوسه نیست
فضل حق دان که درس گفتی تو — علم شرعست و علم هندسه نیست
هیچ اهل هوا و بدعت را — جنگ در دامن تو اکسه نیست
دی بسی کس ز شاه مدرسه یافت — ظاهرست این نهان و برکسه نیست
جاه خود بین که یک مدرس را — قسم اندر جوار مدرسه نیست
اژدها باش بر خزینهٔ علم — که چنین جای جای گربه نیست
بوسه سر بکوب حاسد را — من بگویم اگر ترا وسه نیست

قاعدهٔ حرمت اهل نسف — عالی بنیاد از دو طرف
یک طرف از جاه عریض ظهیر — یکطرف از علم شریف شرف
اهل نسف را فرج آمد ز غم — رسته شدند از تعب و از اسف
چون شرف از بوالفرجی نستان — کفر طلب کرد و بکف داد کف

دوستی آبا ز روی عرف / خویشی ابناست علی من عرف

دهقان حجاج امام شهید / دوست بدیدار سر مهر و لطف

در خلف هر دو به پیوست شرع / حکم قرابت بود از دو سلف

آن دو سلف را بجنان جای داد / جای جنان باد بدین دو خلف

روز نثار و تحف است این و خلق / سیم و زر آرند نثار و تحف

من بدل سیم و زر آورده ام / وری وگر سینهٔ صافی صدف

هست بجای طبع من / در شبه و سیم و سره زر خرف

در صدف در ثنا باد و باد / تیر غنا ز اول خصمان هدف

ثنای منتجب گفتن بهیچی / به از خلعت کو قین زند پیچی

مرا در شعر گوئی هیچکس داشت / پس آنکه هیچکس را داد هیچی

یکی کرباس خرجی داد کانرا / نپوشد هیچ خیلی و یکیچی

نهد رقم دگر بارم همان داد / بدو کردم رها زان سان قوپچی

مرا ممدوح باید کو نیارد / بگرمابه شدن از بی سپیچی

بجان تشریف مدح من نسنجد / مرا چون دید دید مدحت بیهیچی

فذلک شد شمار خدمت من / براو از جملگی و کج کیجی

یلهنا دیی مرتبه

یمین دین مؤید که بر سپهر کرم — برای روشن خورشید عالم افروزی

وکیل شاه جهانی و بندگان ورا — بدست تست کلید خزانه روزی

یمین تو بسخاوت چو ابر نوروزاست — چنانکه باشد باران او شبانروزی

خطی یمین توام بالبسیار کرد بعید — چنانکه کرد بعیدی کند بنوروزی

مرا جمال تو هر روز عید و نوروزاست — ز عید و نوروزم فرخی و پیروزی

ترا که خواندم خورشید خواندم از حکمت — تو هم بدانی و هم خلق را بیاموزی

چنانکه چشمهٔ خورشید سازد و سوزد — تو هم بسازی با دوست و هم عدو سوزی

بر اولیا و بر اعدا خود بلطف و بعنف — بمهربانی و معروفی و بکین توزی

حکیم سوزنی ای شاعری که درزی وار — بمدح خواجه سخن بر سخن همیدوزی

بنان و نعمت وی باد کوز برکردی — اکر بپیچی آنزا مصحف کوزی

خری مورز و کرانی مکن سبک برخیز — اکر نه خر سر خمخانه کاو بیقوزی

یمین دین وزیر شمس ملکت — ملک صدر رفیع تست و تو شمس

ز درسای سرایت شمس کردون — کند پهلو تهی از مس و از طمس

سر سال از تو باید ساخت خندانک — نجوم چرخ را ایزد کند طمس

همه شب من دعاکوی تو باشم — که از من نشنود همسایه جز همس

حسودت زه بگردن چون کمان باد — بناخن کرده رخ تو زنسیه کمس
گریزان بدسگال از تو دو اسبه — بران سان کز سنه شد سنه خمس
نکوئی را بتو زنده ره و رسم — بدی را حاسدانت از ره و مس

ای مقتدی دین هدی طاهر — وی در فنون علم و هنر ماهر
اصحاب شافعی را تا بوده — چون تو رئیس و محترم و باهر
چو چشم بخت و دولت بیدارت — بنوده ستاره سحری ساهر
اندر صف مجادلت مذهب — بر خصم تیغ حجت تو شاهر
بر اهل بدعتی بسخن غالب — بر مال و نعمتی بسخا قاهر
بر خوان تست کرده هر سو می — چون قرص آفتاب فلک زاهر
در باطنم کلیچه همی گردد — تا کندم کلیچه کنی ظاهر
ختم است بر تو نام جوانمردی — ای مقتدای دین هدی طاهر

میر اجل زین دین ای سر و صدر کرام — گشته ثنای تو ورد بر امرای کرام
از امرای کرام مثل تو اندر جهان — نیست کس ار هست کو کی و کجا و کدام
هر سخن آرای را بد ز ثنای تو نعت — آنچه در آید ز گوش و آنچه بر آید ز کام

باده لطف

باده لطف تو است آنکه نیارد خمار تست	بوی گل خلق تست آنچه نیارد ز کام

کام دل و رای تو جود و سخا کرده	به به ازین رای رای به به ازین کام کام

مفرش آزادگی بهر تو گسترده شد	تا بخرامی بناز از بر وی کام کام

حاتم طی در سخا صاحب ری در سخن	اینت رهی باشدی گر بودی انعلام

نعل براق تو هست حلقه گوش کبار	خاک کف پای تست سرمه چشم کرام

مملکت شاه را عالم عامل توئی	کافی و وافی بکلک با حشم خاص و عام

کلک خط آرای تست کرده بسی خلق را	با خطر و قدر و جاه با سلب و نان و بام

هست صواب ای امیر گر خرد و رای تست	بر تو بر وشن ضمیر از قلم تیز فام

قصه خود را بنظم رفع کنم تا کنی	از خط انعام خویش کردن من بر یر فام

دانم و دانی که چیست از تو مرا ملتمس	ملتمس من بنقد رایج کن و السلام

سراج ارزین الدین مکرم	امیر نیک رای و نیک نیه

محمد بن اسمعیل کابلی	چو همنامان بتحمید و تحیه

امیری بر سر ارباب حکمت	ترا ارباب حکمت چون رعیه

مراعات رعیت بر تو واجب	که از حکمت چنین باشد قضیه

تو آن معطی مکرم کز تو هرگز	نباشد کف رادت بی عطیه

وصی آدمی بر کل اولاد　　　وصایت نامه داری بر وصیه
بغازی غله دادی وزر و سیم　　　بکافر هم برین سان بر سویه
بغازی از برای قوت دین　　　بکافر از پی دفع بلیه
حدیث کافر و غازی بمانم　　　که آن پیدین بود این بی حمیه
حدیث حسب حال خویش گویم　　　صواب آید ندانم یا خطیه
نه گندم دارم از بهر کلیچه　　　نه ارزن دارم از بهر لعیه
از آن سیم وزر غله چه گوئی　　　نصیب سوزنی هل من بقیه
بقای عمر تو جاوید بادا　　　رسیده دشمنانت را منیه

ای زین دین امیر سخا پیشه تا مرا　　　در مجلس تو کدیه دستار پیشه شد
گفتم همیشه بخشم دستار در دلم　　　اندیشه همیشگی آن همیشه شد
دستار گو و باکه که این کهنه بر سرم　　　بی ریشه گشت باز همه ریشه ریشه شد
بازارگان دستار آمد از کازران　　　تا بازگشت از ره و سوی همیشه شد
شد زانتظار سوزن اندوه من تبر　　　وز زخم آن تبر بیخم واز ریشه شد
دستار زوده که اگر دیرتر دهی
گویند سوزنی بسخن زیر تیشه شد

شمس دین

شمس دین قاضی و امام و خطیب — ای سپهر رفیع منبر تو
بر سپهر رفیع شمس منیر — فشمه بر طلعت منور تو
شمس گردون وسیلتی دارد — بکف راد جودگستر تو
تابش شمس زر کند از خاک — خاصه از بهر بخشش زر تو
در جهان هرچه شمس دین گفتند — چون نشینند در برابر تو
آنکه دعوی برتری دارد — ننشیند بجز فروتر تو
شمس رخشان که کشور آرایست — تا ببوسد ستانهٔ در تو
بتو اید که کشور آراید — حومه و کوهسار کشور تو
شمس تابندهٔ فلک رایست — زده پیش از شمار چاکر تو
چاکری را ز چاکران تو هست — دوستی با من دعاگر تو
قطعه گفتم و فرستادم — او رساند قطعه را بر تو
هیچ توفیق خیرخواهی یافت — او بدین خیر هست رهبر تو
چو میسر شود بدو برسان — تا رساند بمن میسر تو
بلباس برادرت دریاب — کان سزد کسوت برادر تو
گرم گردان مرا که تا بنهم — عود شکر دعا برابر تو
گرمی از شمس گوهری باشد — حاجت آمد مرا بگوهر تو

نور شمس مضاهی دارد | منظر خوب روح پرور تو
چشم بد همچو دیدهٔ خفاش | کور باد از ضیاء منظر تو

اجل شمس دین که از شمس ذنبات | بحر مجلس تو بسی کس بهیچی
عدیل تو شمس حسام است و چون وی | به نیکو پسندی نکوئی بسیچی
ترا چاکر انذ بی حد و بمر | خجندی کشیان و دارا سکیچی
ممتع زنان تو و جامهٔ تو | چه از جمله جمله چه از کیج کیچی
یکی بخشی را توانی کز ایشان | شماری و در جامهٔ عید پیچی

شمس دین ای که ذرهٔ تو میزد | شمس رخشان و گنبد سرکش
در جهان هر که شمس دین لقب است | شاه ایشان توئی بحضرت کش
تو نشسته بصدر بار و همه | پیش تو ایستاده دست بکش
جنس اگر چه بزرگ پروزه است | فر پروزه نیست اندر جنش
سایلان چاشنی جنس لقب اند | مژه پرسند هر کس از مژه جنش
توئی از شمس دین لقبان | آدمی صورت و فرشته وش
شمس گردون بکسترد بطلوع | برز ماین از زر طلا مفرش

تا جهلک کی بساط

تا مهلک کنی باط ورا ‏ ‏/ ‏ ‏نجسم نعل است او هم و ابرش

بوی لطف لطیف تست بخلق ‏ ‏/ ‏ ‏آزموده چو مشک در آتش

از طعام و شراب جود تر است ‏ ‏/ ‏ ‏آز [illegible] زجوع و عطش

گرچه شمسی نه ابر عالم را ‏ ‏/ ‏ ‏از کف راد تست وابل ورش

سایل از جامه خانهٔ تو برد ‏ ‏/ ‏ ‏اطلس و خز و توزی و گرورش

هر که بر تو گشاد تیر سوال ‏ ‏/ ‏ ‏اگر اعمی بود و گر اعمش

بنشانه رسد درست و صواب ‏ ‏/ ‏ ‏همچو از شست و قبضهٔ آرش

آن مصلی که از تو خواست رهی ‏ ‏/ ‏ ‏پنج روزی گذشت از آن بالشش

یافت توفیق اسعد زر زیر ‏ ‏/ ‏ ‏نزر نخیه برکشاد آن غش

تو بخری دگر معارضه کن ‏ ‏/ ‏ ‏هر چه آید ز تو خوش آید و کش

از پر جود تو بر تیری ‏ ‏/ ‏ ‏که برآرد زمانه از ترکش

دست شاعر تخش بود بصله ‏ ‏/ ‏ ‏سوزنی شاعریست دست نخش

چشم اخفش بنور چشم فلک ‏ ‏/ ‏ ‏تا نیارد نگاه کردن خوش

تا نظر باد چشم بد بتو شمس ‏ ‏/ ‏ ‏چون در آن شمس دیدهٔ اخفش

خواجه موید محمد ابن موید ‏ ‏/ ‏ ‏ای فلک فضل تو موید و منصور

شاه جهان هنر تویی و ازین پس　　شاه جهانی که بود بود او دستور
شاه نجوم فلک سوی حمل آمد　　مملکت و سال نو ز روی معمور
ز آمدن شاه اختران بحمل گشت　　هر شجری چون گشاده گنجی گنجور
باغ چو ارتنگ چین نماید خرم　　و انکه بدان خرمی خرامد فغفور
باغ تو از خرمی نشان بهشت است　　موسم اردیبهشت کرده پر از حور
قصد تماشای باغ داری و داری　　ورنه زهی زافرنت و گشتی معذور
هست نشاطی بحجره در موقوف　　از پی این بیرات کرده یکی پور
آن گل عفریت روی با همه زشتی　　قائلی با فدهی و ایضا مغفور
هست مرا آرزوی لهو و تماشا　　تا بمسرت سر آید این دل رنجور
گر بتماشای بنده سعی نمایی　　نزد دعاگوی هست سعی تو مشکور
بره و نقل و شراب و سیم ربابی　　نقش کن از کلک مشکبار بکافور
تا بسواد و بیاض شکر تو از من　　شمه کافور و مشک باشد و مشهور
شعر بمقطع برم چگویم بادا　　چشم بد از روزگار دولت تو دور

ای در فنون فضل و هنر کامل و تمام　　در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام
بسیار فضل و اندک سال و لطیف خلق　　کان خرد محمد بن الاصف الامام

در ملک شاه

در ملک شاه سلیمان وش آصفی | اندر نیابت شه میرانیان نظام
مستوفی ممالک مشرف نظام دین | هست از نیابت تو بدین شاد و شادکام
آنجا که چون تو نایب باشد تمام فضل | از شرق تا بغرب نباشد عمل تمام
کافی تر از تو نیست در الفاظ تو کستی | ورهست در چه شغل و کجا و کی و کدام
امید ماست در تو بسی خلق را و من | زان جمله ام یکی که بمن داری اهتمام
تا کارهای من شود از اهتمام تو | روشن چو رای پاک تو فرزانه و همام
زان پیش کز خط و قلم شکبار تو | گیرم برات سیم و زر و پوشش و طعام
یک جفت موزه را که بها خواستم بده | بالخیر والسلام علی النقد والسلام

قاضی امام که فرزند آصفی | با آصف و سلیمان بسبب منصفی
درگی ز پادشاه سلیمان جمال و جاه | چون آصفی بدانش کزشت آصفی
صف صدور اهل قلم را نظام دین | پشتست و دل تو بازو و پشت دو آصفی
اولاد آدم از قلم تو برند رزق | گویی مگر وصی تویی از آدم صفی
ابیات من بخوان خط تو روزیم تو بس | انصاف ده که با حکما مرد منصفی

ای رضی الدین رضای من طلب | گر رضی بنود رضا جستن عجب

از رجا نام تو آمد بو رجا ‌ ‌ وز رضا جوئی رضی الدین لقب
با من از نام و نسب یکسو مشو ‌ ‌ ای بابن و آن نکوئی را سبب
داده‌ام خطی بیک سر گوسفند ‌ ‌ از رضا آن خط نوشتی بر غضب
چون خط از دست تو بگرفتم بشکر ‌ ‌ بوسه بر خط دادم از روی ادب
از صفات فربهی آن گوسفند ‌ ‌ چرب شد خط و مرا زان بوسه لب
خط بجیب اندر نهادم چرب شد ‌ ‌ غرق روغن بوده‌ام من روز و شب
چرب شد با تو زبان من بلطف ‌ ‌ این همه زان خط شد ای عالی نسب
خط تو دادم فرستان گوسفند ‌ ‌ تا بیفزاید مرا لهو و طرب
در طرب بادی و در لهو و نشاط ‌ ‌ دشمنت در رنج و اندوه و تعب
با تو در روی بساط انبساط ‌ ‌ نزد طیب باحث خادم یک ندب
سیزده خصل اندرین ابیات است ‌ ‌ بی خلاف و بی دغا و بی شغب
آخر از مصراع اول شاخشم ‌ ‌ ای رضی الدین رضای من طلب

میر حجاج محترم که درست ‌ ‌ حرمت خانهٔ حرم دارد
حرمت خانه حرم در تو ‌ ‌ بجمال تو محترم دارد
هر چه حجاج شد چنین گوید ‌ ‌ ار بجز وارها درم دارد

بکند جز بجز داد شاه

نکند جز بخیر دانگی صرف / ور ازین بیش و کم دارد

بهمه چیزها همیشه دلت / رغبتی داشته است و هم دارد

هر که بر تو کند سؤال بخیر / طمع پاسخ او نعم دارد

نشود جز نعم جواب سؤال / هر که چون تو ولی نعم دارد

بنده را شاد زیست ناگذران / که گذر سوی کوی غم دارد

خال و عم جمع میشوند که گاه / رای و تدبیر خال و عم دارد

این ثنا گوی تو که سینهٔ خود / صدف لؤلؤ حکم دارد

از پی جمع عم و خال طمع / بتو یک بچهٔ غنم دارد

آن طمع را وفا کند عم تو / که کف راد تو کرم دارد

یکدمت غم مباد تا دم صور / دیر زی تا که صور رم دارد

زینسان رشید دین همه لطفی و مردمی / وز لطف و مردمیت جهانی بخرمی

شه راه مردمیست سبیل الرشاد تست / زانمردمی تو گر زه نامردمی کنی

تا لذت شراب فتوت بتو رسید / در وی چشید حاتم و ماندت بیرحمی

از آب جوی جود تو یکقطره گر قیاس / در قلزم او فتد کند آن قطره قلزمی

جز تو هر آنکه مردمی کرد با کسی / منت نهاد مردمیش گشت کژدمی

تو مردمی کنی و منت پذیر خویش — منت پذیر باشی و این هست مردمی

از نعمت تو اهل هنر در تنعم اند — تو هم ز نعمت هنر اندر تنعمی

انعام حق شناس که عامی نه (از فضل) — دوری ز رسم و عادت و انعام (بلکه بمی)

اهل هنر بجمله بکردار انجم اند — تو در میان اهل هنر بدر انجمی

در روی اهل حکمت از آن کاهل حکمتی — ناظر بعین شفقت و مهر و ترحمی

بودم حکیم سوزنی ار چند سال باز — تا نامند گشتم و گشتم تحکمی

زان تا بمجلس تو تکلم کنم بشعر — چیزی که از حقیقت آن بی توهمی

شد سنگ صبر من کم و بی خبر گشته ام — یکمشت چاشنی ده ازین صبر سنگمی

از انعم خدایتعالی تمام بهر — بادی بدو جهان که سزاوار انعمی

ایا وزیر همایون محترم که جهان — مسخر عمل تست از پی شهمات

معین است که شه مات گشت و فرزین — بجای شاهی در خود جز این بود بهمات

بحرمت تو رخ و اسب و فیل و بیدق (ملک) — همه بخانه خویش اند بر قرار و ثبات

ز لبس وفای تو در حق شاه شوند — کس از شکوه تو گفتن که شاه شوند (مات)

نهاده کمر و تاج شاه داری و (ملک) — بسیر کلک کمر بند و تاج وار دوا(ت)

دوات زرین آهن است و مشکین حل — که کلک سیمت آرد ازو بنین و بنا(ت)

ز کلام مشفق بخارا

ز کلک مشک نثارت همه دعاگویان / بزر و سیم نثار زن همی برند برات

اگر بصدر تو دعوی کنم دعاگوئی / گرا گذارم بر کفت خود عدول و ثقات

بنعمت تو که از نعمت تو یابم بهر / چو عرضه گردد بر مجلس تو این ابیات

ابو البنات من زن هم عجوزه درویش / غمی شده دل از اندوه بی نکاح و بنات

بجود دست نکاح و نجات انده من / که راد و مکرم و آزاده بوصف و بذات

هر آینه غرض از جود تو شود حاصل / گر آن غرض بودم کیمیای آب حیات

ببند و شاه مرا بد و مکرمت فرمای / که این ز حیوان نیکوترین و آن ز نبات

منازغان تو باشند یکیک و جمله / شکم شکافته چون تره و سر بریده چو ثبات

شرف آل مصطفی اشرف / گر فلک همت تو بر گذرد

تا بایوان منظر و شرفت / کس بپر فرشته نپرد

بهمه مردمان وضیع و شریف / دیده تو بمردمی نگرد

بجوی کمتر از روان مردم / که بجان خدمت ترا نخرد

هیچ کس نیست در جهان که نه وی / در چراگاه دولت نچرد

مرغ آز و نیاز عالمیان / باز بر و عطای تو شکرد

پیش جد تو روح غاشیه برد / و ز تفاخر هم آن تو ببرد

تو چو جد خودی و نخشبیان | همچو امت زروی عقل و خرد
غم نخشب چو تو نخورد کسی | غم امت چو جد تو نخورد
رهی از نخشبی برون نزود | کس رهی راه غربدن نسپرد
غم کار رهی بخور که اگر | نخوری پرده رهی بدرد
عیدیم گندم کلیچه فرست | تا رهی دانهای در نشمرد
باد چندان هزار عیدت عمر | که فزون زان بعقل در نخورد

ای بگیسوی تو بهر تاری | در نهان بتی و تاتاری
خلق تو هم ببوی گیسوی تست | خلق نیکو چنین بود آری
نیست مثل تو در جهان امروز | خوب قولی و خوب کرداری
نیست بی آرزوی مجلس تو | هیچ مستی و هیچ هشیاری
نه بمستی و نه بهشیاری | ناید از تو بجز سخا کاری
نیست چون تو درین زمانه یکی | سخن خوب را خریداری
دی بخواندی مرا بمجلس انس | از بر حجره بیا زاری
لطف کردی چنانکه از تو سزید | با من و دیگران بهر یاری
تا نشسته تمام در لفظم | ناستوده هنوز گفتاری

از شکرهای لفظ خود در حال	وعده دادی مرا بدستاری
راست کن لفظ خود بجود و کرم	ای نه چون لفظ تو شکرباری
اصل آزادگی اصیل الدّین	ای جهانی بتو بآزادی
زینت بوستان مکرمتی	راستگوئی که سرو آزادی
ظن برم کار جود و بخشش تو	که تو از معن زائده زادی
بکف راد بیدریغ سخن	داد احسان مردی دادی
با دوستی و راستکاری نیست	بهتر از بادهستی و رادی
مال فریادرس همی بخشی	کوئی از مال خود بفریادی
کیسهٔ سیم تو بمهر نبود	زانکه بر سیم مهر ننهادی
هر کیسه بکند نا بستی	وز پی هر که خواست بگشادی
با همه خلق همچنین بودی	بارهی نیز همچنان بادی
مفرش جامه خواستم ز تو دوست	چون بقیم کردی آمدم شادی
هست از همت تو آنکه مرا	فرش رومی دهی و بغدادی
جاجی و ترمدیست لایق وقت	من درین باب دارم استادی
من ز جود تو چشم آن دارم	کان فرستی چو این فرستادی

سعد دین خواجه عمید که بحر / با کف راد تو سراب آید
بسراب ار نظر کنی ز اقبال / بکف جام تو شراب آید
آسمان با رفیع همت تو / متواضع تر از تراب آمد
پشت اهل هنر پیاده شوند / چو ترا پای در رکاب آید
حاسدت سرنگون چو کلک شود / چو ترا کلک بر کتاب آید
آفتاب از جمال طلعت تو / شرم دارد که بی نقاب آید
سعد چرخ ار بتو نظر نکند / شرف او در انقلاب آید
از سر کلک ملکت آرایت / خلق را بوی مشک ناب آید
ناگهان ار بشغل ملک خطا / مر ترا از خرد خطاب آید
کاندرین شغل کن جوانمردی / تا بود کز خطا صواب آید
هرکه در تو کند سؤال بگوش / تا بگوشش نعم جواب آید
از خرد ذره سخن شنوی / در دلت نور آفتاب آید
سوزنی را که دوستدار تو است / سخن مدح تو پر آب آید
گر دعای نکو کند خواهد / کان دعا در تو مستجاب آید
خانهٔ ملک نیست تا دل تو / از خیانت در اضطراب آید

برذوالیه

نزد تو آید و نظر خواهد — گر موکل بر او عذاب آید
در تو مرجع و مآب و بیست — چون بدان مرجع و مآب آید
نیست شک در دل تو خواهد گر — شکر شکر او جلاب آید
تو سحاب سخاوت و کرمی — جود تو ژاله گر سحاب آید
زر و سیم است ژاله تو سحاب — آنچه در وزن و در حساب آید
سوزنی را نصیبه برسان — تا سوی خانه با نصاب آید

شمس دین ای که برج دولت تو — منبر خطبه و سرای قضاست
حضرتی کش ز جود و قوت شرع — فلکی دان که نور شمس تراست
ذرهٔ از جمال طلعت تو — به ز بدر دجی و شمس ضحاست
هرکجا فر دولت تو بود — شمس رخشندهٔ سپهر سهاست
کنجهائی که شمس چرخ نهد — با سخای تو ذرهای هواست
شمس گردون بکفهٔ میزان — آید و اندرش با سرماست
پار من بنده را درین موسم — شقه دادی که قیمتش پیداست
بنده مرسوم خواه پار شده است — رسم مرسوم خواهی از شعراست
شقهٔ حالیم ببخش و بگوی — حاله گندم و کرنج کجاست

این سه مرسوم من اقامت کن   تا قیامت بزی که طول بقاست
تا قیامت مرا نوا و نوال   تا قیامت ترا دعا و ثناست

رمضان آمد و هر روزه گشا را که شام   بیکی دست نواله است و دگر دست فقاع
آتشی را که همه روزه کند روزه گشای   شامگاهان بیکی لحظه کند پست فقاع
خوشتر است از لب معشوق بدو روزه بلند   لب آن کوزه سنگین که در و هست فقاع
ماهی از دریا آید بسوی شست بطبع   گر طلی کرده بود بر سر آن شست فقاع
روزه داران را آن میخ که در کوزه خلند   ز آرزوی خود و در دیده دل خست فقاع
ای ولینعمت من خوان ترا احمد سخ   بگلاب و شکر مشک تبت بست فقاع
روز تا شامگه از بهر سر خوان ترا   در یخ کوفته متواری بنشست فقاع
لشکر آرزوی سینه مهان ترا   بر سر خوان تو هر شامی بشکست فقاع
سر سال آمد و سرمست می جود تو ام   ساز دارا آید با مردم سرمست فقاع
سوزنی از خوان تو غایب نخواهد بود ولیک   هر شبانگاه ورا رابته کن شست فقاع
بفقاع دی از گرمی روزه برهد   بمکد خندی وا زسلبت وی رست فقاع
گر بفرمائی بر کوزه دهد بوسه شکر   چون لب او و لب کوزه بهم بوسه فقاع
دیده حاسد بدخواه تو بادا جسته   هم برانگونه که از کوزه برون جست فقاع

ای ولی نعمت

ای ولینعمت مردانا دهقان غازی — که بمیدان سخا موکب احسان تازی

بجوانمردی گوی از همه اقران بری — چون بچوگان لطف گوی مروت بازی

از جوانمردی بر جود و سخای تو کنند — دو کف راد تو بر حاتم طی طنازی

هیچ غازی بهدف تیر چنان ننداز زد — که تو دینار و درم بر حکما اندازی

هر آن داری و امروز که بر ما دو حکیم — کار لوزینه کنی ساخته از بی سازی

اندرین موسم انبار کرم لوزینه است — از سخای تو شود ساخته این انبازی

کار لوزینه ما را بکرم ساخته کن — که نخستین سخن از تنگ شکر آغازی

دلت از هر غم و اندوه بپرداخته باد — که دل ما را وزین انده و غم پردازی

هیچ شعری نبود اندرو شعر من خوش — کاندرو طیبتکی نبود و رنج بازی

گرچه با نار امامیست بهم یکبیت — تو زخوش صحبتیش با طرب و با نازی

دور بادا شده از خانه و کاشانه تو — بوی حنا و خضاب و رنج با نازی

خط ترا ای جهان جود و تلطف — دادم و صد بوسه داد اسعد یوسف

خط را صد بوسه داد و صد من گندم — از صلتم بر وی درنگ و توقف

زان خط سیصد منی دویست منم داد — ورچه رسانید با هزار تکلف

گفتم ای خواجه احمد ار تو وکیلی — بر غله تو تراست دست تصرف

حق تو ده یازده است پیش مرا / تا نرسد رنجت ار کنند تعرف
در صلت وی کمی نباشد و نقصان / وعده و قولش بری بود ز تخلف
با حکما کار کن بحکم و سره کار / هر دم مراعات باش و مرد تلطف
گفت ازینها که برشمردی توان / یاد گرفت ار شمرده و تلقف
این همه گفتار آفتست بر من / وانچه خود هم گفت بیسم بر تو همه اُف
خط بمن انداخت و گفت خود برو خود نی / گشت چراغ امید من بیکی پف
باز نشانی فرست تا برساند / باقی آن خط بمن بغیر تعنف
گر برهانیم ازین تاسف حالی / خالی بادت دلت ز رنج و تاسف

دهقان ظهیر دین که همه ساله بنده را / مهر تو در دلست و ثنای تو در لبست
مسعود بوالفرج که بهر هفت چرخ نر / از نام تو سعادت هر هفت کوکبست
عیش ترا مطیب خواهد رهی ازانک / عیش رهی بجاه رفیعت مطیب است
آن مکرمی که هر که ز تو خواست حاجتی / یابد بسبک اجابت دین بس مجربست
اندر جناب همت تو دیر سالهاست / کین بنده را ز کوکب جود تو مشربست
باشد قریب دولت و اقبال هر که او / بر آستانهٔ تو بخدمت مقربست
ترتیب خدمت آمدن من بصدر تو / بشکست ازانکه کار سرم نامرتبست

دی بعض من هدیه

56

دی بنض من بدید حکیم اندرین هوس
گفتا که دست تو زغم پای در تست
خصم من و شفیع تو خواهد شدن حکیم
گو بس طبیب نبض شناس مهذب نیست
تو آن بزرگواری کاندر سرشت تو
احسان و مردمی و مروت سرشت است
زنهار تا حواله بنجت نیفکنی
کین خواهش از تواست نه از اهل نجست است
بر تو خجسته باد شب و روز و سال و مه
تا سال و ماه باشد تا روز با شب است

والاشرف الدین که زابر احسان
زی کشت هوا خواه نم فرستی
وان نم که فرستی زابر احسان
از بحر سخا و کرم فرستی
خواهنده ز تو گر طلب کند دل
از جود و دل و جان بهم فرستی
صد گنج گهر اگر بدست آید
خواهی که با هل حکم فرستی
بر مجلس تو بنده را سؤالیست
از جو که جوابش نعم فرستی
خود جز نعم جواب ناید
گو ئی نعم ابس نعم فرستی
دارم طمع از تو کانچه خواهم
از یاد نداری بدم فرستی
صد کانه که کفی بدست مسعود
نه بیش دهی نه کم فرستی
انکار که بخشیده فرستم
یا کیسه و یا درم فرستی
یا آنچ بنوک قلم ستانی
زی بنده بنوک قلم فرستی

من بر تو دعا کنم بطیبت | کازانه بخیل و خادم فرستی
کیر بگادن باد با عدوت | از روزن کون در شکم فرستی

دهقان اجل زین دین محمد | ای زینت و فرخ تبار نوحی
گوئی چو بنوح بنی نبوت | الهام فتوت الیک توحی
اندر صف ارکان ملک و دولت | چون در صف ارواح قدس روحی
از خوردن راح ای جمال احرار | دانم که نه بر تو به نصوحی
تو اصل فتوحی و من درین شهر | خواهم به نه بردن ز بی فتوحی
بیرون شدنم راز ماندن نیابم | تا فاتحه بر خوانم و قل اوحی
تدبیر گدای خر رهی کن | هم بر سبکی دهم بتازه روحی
هر چند همی نشناشود قوافی | ای روح بزرگی فداک روحی

خواجه اسعد پسر خواجه صاین محمود | که شد ستی ز سعادات و محامد موجود
سعد اکبر نظر از نام همایون تو یافت | تا بهر کس که نظر کرد شد آن کس مسعود
کار من نیست بجز مدح و ثنا گفتن تو | شغل تو نیست بجز بذل و سخا کردن وجود
سالها تا بهر با بهره ام از جود تو من | وز سخای تو بحاصل شده دارم مقصود

پسران بهرال

پسر آن پدری کز پدران پسران — والدی نیست به از وی نه بار تو بود

پسری هست مرا با پدر تو همنام — ای خصال تو چو نام پدر تو محمود

بیکی کفش بتو حاجت دارد دانم — نکنی حاجت همنام پدر را مردود

پیش از آن تا در عید آید و با کفش گران — نتوان گفت سخن جز که کلام معهود

کاغذ شعر بخوان قیمت کفشی بفرست — بیکی کاغذ نه تا ثقه اندر معدود

تا بکفشی که خریده شود از دولت تو — فرق آنکس سپرد کو بتو بر هست حسود

هر سال را دو عیدست امسال را سه عید — اضحی و فطر و لفظ خوش ناصر سعید

لفظی بگوشم آمد از آن تاج اهل فضل — کان چون دو عید خوش بد و شد سه عید

آن لفظ وعده بد و دانم که راستست — زیرا که راست وعده بود هر دو گردد عید

گر وعده کند بنکوئی بود قریب — لیکن گر کند وعیدی بد آن بود بعید

از وعده داد گندم او در تفکرم — تا کی خورد بدن بدر آسیا قعید

ترسم که آرد دست و زان برحذر بودم — در راه اگر بزیر قدم بسپرم صعید

گندم بدو ده تا آرد را دهد — خواهم بقای هر دو کس از مبدی و معید

کار وی خواستم از مجلس دهقان رئیس — که بدان کار بر آشتم قلم مدح نویس

قلم بمدح نویسم چو تراشیده شود
ننویسم بجز از مدحت دهقان رئیس

آن هنرمند رئیسی که وی از روی قیاس
هست چون میرک سینا بهنر اصل معتس

میرک سینای مقلوب انیس است و کریم
نیست او میرک سینا و کریم است و انیس

دل دهقان رئیس بحر بیست چنان
که از دهر نفیسی هست به از در نفیس

عشوه در زرق بسوی دل بی تلبیسش
ره نماید چو سوی جنت اعلی ابلیس

هرچه از مجلس او خواسته شد یافته شد
که ندارد دل او عشوه و زرق و تلبیس

کاردی باید از آن گونه که گهردار که شع
بفلک باید و بر زهره و تیر و برجیس

دسته چون عود که چون برکشی اندر مجلس
خوش و خوشبوی شود هر که بود با تو جلیس

او بمن بخشد و تا من بگریبی بخشم
که چنین کارد نبخشد بکسی هیچ خسیس

گر بمن قیمت آن کارد فرستد شاید
سیم چندان باید که نگنجد در کیس

قیمت کارد اگر دیرتر آید یا کارد
بتقاضا بکنم سبلت بکر ادریس

از آنکه بر شوان خواست از ره مرسوم
بخشک بر زد این عید با تو ای مخدوم

بدانکه از بر دار خشک بنده با خبری
بخشک بر زدن عید کرددت معلوم

نسیم خلق تو مشک است و مشک خشک نبود
بخلق تو که چنین است نزد من معلوم

ایا جمال رئیسان لفظ من معنی
برون نیاید جز خشک میوه مرسوم

[illegible]

بخشک میوه تو عید مرا مبارک کن — که عید بر عدوت چون وعید خواهم وسوم

تنگ آمده است عید و ندانم ز دست تنگ — توجیه خشک میوهٔ من هست از کجا

هر دوستی که خوان من انداز نهم به پیش — شیرینیش مدیح بود ترشیش هجا

آخر چو شیرخواره شوند از هجا و مدح — ار جو که خشک میوهٔ خود خواجه بوربا

آن خواجه بوربا که ز کف جواد او — خواهندهٔ عطا نشود منقطع رجا

ای خواجه بوربا که ز رای منیر تو — تیره است آفتاب ضحی و مه رجا

طیره مکن مرا سوی آن دوستان بعید — کز حمله دوستان سوی تو کردم التجا

عیدی بده که میوهٔ عیدی خرم بدان — کز تنگ دست خویش بتو کردم التجا

بادت بقای عمر بشادی هزار عید — عید عدو وعید ز جان دادن فجاءه

خطیب بنایع ای منعمی که در عالم — کسی ندانم کز نعمت تو محروم است

خصال و سیرت و رسم و ره تو محمود است — کنون مروت ز هر خصلتی که مذموم است

چنانکه هست نبوت بمصطفی مختوم است — کنون مروت امروز بر تو مختوم است

سؤال سایل نزدیک مهربان دل تو — چو آتش است و دل مهربان تو موم است

همه جهان را معلوم شد که هر علمی — که در جهان بود آن علم بر تو معلوم است

فرست تحفه مرسوم من بدست کسی
ابرمن و منم آن کو بریده مرسوم است

بزی بکام دل خویش در جهان چندان
گران زیادت نه ممکن و نه موهوم است

مدح دهقان خواجه زنگ از طبع بزداید مرا
تا نگویم مدحت او طبع نگشاید مرا

تا نکوخواه ویم دولت نکو خواهد مرا
تا نستایم مرورا ایام نستاید مرا

شب چو بندیشم که فردا سر نهم بر آستانش
بامدادان از شرف سر بر فلک ساید مرا

گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز
تا نگیرم اندک او کار برناید مرا

اندکش بسیارتر باشد ز بسیار دگران
من همیدانم که خود اندک نفرماید مرا

از برای آن که وعیدی ستانم روز عید
بر تن آن سی روزه روزه هیچ بگزاید مرا

ار گرانیده نباشد سیم او در جیب من
از سبکساری بنا که باد برباید مرا

هست ارزانی بدان آن مهتر آزاده مرد
گر ثنای او زبان در کام ناساید مرا

جز ثنای او مباد از این پس در شعر من
تا بدان گاهی که از خاطر سخن زاید مرا

محترم قاضی سدیدای خلق را
رای و تدبیر و صواب آموخته

در میان کار بوده سالها
هم دریده شغلها هم دوخته

فام داری دارم از سرمای دی
فام او خواهم با آتش سوخته

بجستیم نرم تا رام

نیست هیزم تا برانم پیش او　　حشمت چقماق و سنگ و سوخته
حایطی و روستای خلجی　　بی بها هیزم بمن نفروخته
هیچ تدبیری توانی ساختن　　کآتشی سازم بلند افروخته

ای اکرم زمانه کریم الدین　　عیشم کریم وار مهیا کن
پیر سخنورانم از احسانت　　پیر سخنوران را برنا کن
هر یک ثنا که بر تو فرو خوانم　　بنیوش و باز خواه و ثنا کن
دل را ز زحمت من و مانند من　　تا در مدیح یابی دریا کن
احسان کن و سخا کن و مروت کن　　دیگر نگویمت که مکن یا کن

ای خداوند صاحب مجلس　　ای مدیح تو طبع را مونس
ای کف راد تو بر آن جمله　　که شود بحر دکان ازو مفلس
سدس طبع و صفای رای تو نیست　　مشتری را ز گنبد سادس
باشد آنجا که پای همت تست　　فرق بهرام و گنبد خامس
زرگری و بگاه بخشش تو　　چه زر و نقره و چه روی چه مس
میزبانی بدان صفت که خوهی　　میهمانانت را شده نقرس

خانهٔ ساختی که نیست نظیر / خرم و خوش لسکهٔ نرگس
مجلسی آن صفت که ره طلبد / هر کش و بار بد بدان مجلس
تا بود چار طبع و انجم هفت / تا جهت شش و پنج باشد حس
تو خود از مجلس وز مجلسیان / بر بساط براق شو فارس

ای امیری که شمهٔ خلقت / همه خلق مشک بوی رود
پیش کف عطاو تو محیط / همچو پیش محیط جوی رود
همه جای نیکوی شنود / هر که از تو بجستجوی رود
هر که نزد تو مدحگوی آید / از سخای تو شکر گوی رود
گر نگوید بدل مرا دش هست / که سوی خانه سرخ روی رود

فخر دین قاضی محمود که در حضرتش / جز جمال خود اگر هر چه بجوئی یابی
نجق من چو سرابی و نجق دگران / همچو دریای مغیره همه بی‌پایانی
بخط دست خداوند نظام الدین / نجق نانی من بنده مکن بی‌آبی
پیش از آن کرده‌ای برکه و دشت و ره و کشتی / فلکند برق حواصل فنک و سنجابی
غلهٔ بنده بحاصل کن و بفروش و بها / سوی من بنده فرستار نه چون من گذائی

نان من بنده

نان من بنده بکش من بسمر قند چه سود من ز نیانی بپدار و تو اندر خوابی
تو مکن هیچ درنگ از چه شتاب آرد د به پلو که فرشته شوی از هیچ درین بستانی

چیست آن گرد شکم بزرگ دو رویه ز پشت دره در روی کشیده بشکم در ده نی
بی خبر باشد و از صلح بی آگاهی از جنگ هیچ صلحی بجهان بی وی بسره نی
همچو دزدان بکنب بسته و آونگ و در آز دزد نی چوب خورد کاج خورد منخره نی

چیست مرغابی فراخته بال سر او را بد و جهت منقار
بر دو منقار او نهاده برنج جرم ماه دو هفته دایره وار
تا بپرد در آب مرغابی بزد مه ستاره را بکوار

ای امیری که هیچ علمی نیست که تو آن علم را نکردی درس
حسن عقل و کمال فضل ترا نرسد نیز و هم کس تو بترس
آنچه شیر از سردی اوست به بیم و آنچه پنی شیر از دست بترس
هر دو را ختم کن و خطی بنویس که بر آسایم از گرانی هرس

گویند مرا که از نظامی / چون صله نداد بازخواه شعر
گفتم نخوهم که گفت خواهم / اندر ره او هزار ره شعر

شاه سخن است مقبل الدین / شاهی که ورا بود سپه شعر
یک بیت ز یک قصیده او / معنی دار دفزون ز ده شعر
هر بیت ز شعر اوست شه بیت / هم شعر ز شعر اوست شه شعر
داند که نهاد شاعران چیست / از نیکو نه شعر و زبده شعر
بی هیچ طمع کسی نگوید / در هیچ کس از هر سفه شعر
چون رسم چنین بود بهر حال / دانم نکند ز من سیه شعر
فرش صله باز گسترانند / چون کرده بوم بر و تبه شعر

ای از گل دوستی سرشته تن تو / شد خربزه اهل تیغ چون دشمن تو
خوردن نخشن خربزه در گردن من / لیکن دیت خربزه در گردن تو

روحی بخبر مرثیه گوی من شد / بگریست بر آنکه روح من از تن شد
فرزند من آنکه سور من شیون اوست / از صحبت من سور بر او شیون شد

دلشته زنده که نگاری کند

نرخ جماع از بشیر رسید بدینار — کار فروشنده است وای خریدار

خوش بهل ای جان و کاهلی مکن ای دوست — پشت بدیوار بام سان منه ای یار

دست بدیوار که کون روان را ‏— کنج روانست زیر هر بن دیوار

به ز تو بسیار کس بهشت بدهلیز — تو نه نوآوری خیار ببازار

سیم بدست آر از آن کسی که نهاده ابست — بهر جماع تو سیم در سر دستار

دست بدستار برد و سیم بتو داد — پشت بدو آر تا گشایدت ازار

کونی عارست هشتن آری عارست — هیچکسی کر سر و بر آرد ازین غار

یک سر و ده شاخ چون گوزن برآرد — هر که درین شهر شهره باشد و عیار

آسان کاریست هشتن ار تو ندانی — منت بیاموزم ار نداری هنجار

کیر بکون چون نفس رود بگلو سهل — بس تو نفس را یکی نفس بگلو آر

انچه برون سو همی رهی بطبیعت — ریدن بیرون سو اندرون سو بیدار

نزد خردمندکان اهل صناعت — داده بود سودمند و کاده زیان کار

نه برانم که تو زیان زده باشی — جمله زیان بر من است سود تو بردار

ای که بیک تیز تو به نیم شب اندر — چشم کردکان خفته گردد بیدار

خفته چه باشی ز خواب غفلت برخیز — پیش که ریش آوری درم نه و دینار

قلب مپندار مر مرا که نیم قلب — آنچه تو ورزی ترا بانذک و بسیار

من خر پیرم بکار دان لواطت — گر بزم بار ره برم بعلف خوار

کون یکی کودک آرزوست برآنم — از شرف خاک بو نواسم بیزار

کردکان

گر بردگان خود نیابم توفیق　　راه نمونی کنم بگیر سر اکار
خسرو و سادات خلق میر خراسان　　صدر رهبر اهل بیت حیدر کرار
آنکه ز حمدان خوشگوار لطیفش　　گنده و شلف آرز و برند خرانبار
کنج دهان بغان شیب کند آب　　از صفت کیر او چو سازم گفتار
هست چو انگشت کژ و بر سر آن کژ ب　　غرچه هیرزم شکن تبرزده یکبار
سرش چو ناریست کفته وزبی چغش　　دانگکی چند نار سیده در آن نار
هر که از آن نار دانه خورد چنک دل　　گشت و چو گلنار گرد گونه رخسار
کیسه ز زر چون ز نار دانه بیاکند　　گونت دنیا گرفت و موکب رهوار
کیر مخوان نعمت زمان و زمین خوانش　　غنیت بی مال خوان صحت بیمار
کون عدو را دریغ باشد از آن کیر　　باد بنمو ز من عدوش گرفتار
دست بداریم ز هزل و مدح سرائیم　　زانکه خداوند من بمدح سزاوار
ای شه اولاد مصطفی که ز ایزد　　تاج شرف داری و کرامت بار
در برت از حضرت رسول دو منشور　　وز دل امت ولایتی خوش و هموار
ملک سیادت ترا و پیش و پس تو　　غیرت کرار خیل لشکر جرار
از پس نهار تا چه گفت معزی　　هر که کند قصد ملک و تخت نهار
جد تو مختار ایزد است و تو افضل　　از همه اولاد جد خویشی و مختار

منکر فضل تو نیست هیچکس الا — آنکه ندارد بدین جد تو اقرار

زامت جد تو از سخای تو بی بهر — هیچکسی نیست از عبید و ز احرار

گردن کس زیر بار منت تو نیست — زانکه نه منت نهی تو بر کس نه بار

ابر سخائی و آفتاب سعادت — بر همه عالم گهی بتاب و گهی بار

رایت اقبال تو چو گشت سرافراز — گشت نگون رایت حساد ز ادبار

آنکه نگونسار شد مبادا سرافراز — وانکه سرافراز شد مباد نگونسار

باز در هزل بر گشاییم از آن تا — مزه کنیم بر عدوی جاه تو ایثار

باد دل دشمن تو تنگ و کس زنش — همچو فراخی ره خزاعی عمّار

این بد و صد بار از آن بهتر که گویم — گنبد سیمیش را چو نیمه دینار

ای که با روی نکو کون کلان داری یار — یا بده خوش خوش با روی زمین بنگ مدار

خرمن کون ز ابر باد کرد کان کسان — باد کن جان کسان تا نکنندت ده بار

دامن از ساق بلورین بگریبان بر کش — نیفه از گنبد سیمین بسوی پاچه آر

همه آسانی در زیر فر و خفتن تست — زیر این جان بمیان لته بکاری دشوار

خانه هر که روی پیشگه خانه تراست — لیکن آن خانه کجا دست نهی بر دیوار

آفرین باد بر آن زیر فر و خفتن تو — آخ از آن در زدن و بر زدن کون بزنار

کلو فا برز

کلوخا تیزی بازار تو امروز بود — وای فردا که شود رسته کلوخ از تو خار
ستد و داد تو یکچند بود جان پدر — ستد و داد کن امروز تیزی بازار
هر که گوید بر من می نروی گوی روم — چلکنی گر نروی و رنگنی دار و بیار
پیچ پیچی مکن و سیم بکس باز بده — نرخ ارزان کن و در منج در آ و بزاز
سر من داری برخیز و بمهمان من آی — تا بکیدم دو سه کبریت کنم خایه چهار
گر کسی را نبود سیم خط و چک بستان — وقت پیدا کن و با نکشت همی دار شمار
فام داران تو باشند همه شهر درست — نیست گیتی تهی از دام ده فام گذار
اندک اندک بستان و زبر یکدیگر نه — کاندک اندک زبر دیگر گردد بسیار
گر سر صحبت من داری چو نان کردی — که ز خر باز نگیری چو پدید آید کار
بدو سه روز چنان کردی کاسان رودت — گیر دهقان اجل عین ده ما قین سمار
آنکه گر چاشنی از گیروی آغاز کنی — بدو نیمه شوی ار در تو سوزد یکبار
دیر زود از تو که ار در تو کند بار نخست — چه بلا بینی از آن دیر کش و زود افشار
نایب خواجه اثیرست و پدیدست در او — هم از آن باد که در بوق اثیرست آثار
باد بوقش بکمالیست که گفتن نتوان — هم از آنست که از بوق اثیر آرد عار
بنده گیر ویست از بن دندان خر نر — آن خداوند چو بر پای کند دست افراز
گنده نا زچو یکبار از آن گیر بخورد — گشت بازنده چو اندر شب مهتاب خیار

دوستدارانرا از آن کیر ادب شوان کرد ❊ از ادب کردن آن کیر خدایا زنهار
دشمن او چو فتد در فرج کیر اکیر ❊ بانگ برخیزد کز دره او دار ازار
دوستانش بلم اندر شد کان زشت عمود ❊ بر بکون زن آنکس که ترا دشمن دار
تا کس و کون زن جا شد او کاده شود ❊ سوده و ساده و هموار بد آن ناهموار
ایزد آن بوق و را چون دل من دارا را ❊ سخت بر چم و بهر کار که باشد شوار
تا بر کار جهان راست کند از سر کیر ❊ چو سر کیر سر کار شود با او یار
ایزد او را و سر کیر و را عمر دهاد ❊ بیش از اندازه و زغایت و حد و مقدار

جماع آن صنم سرو قد سیم اندام ❊ ز شرع گشت بمن بر بروز روزه حرام
غلام شرع همی بود باید از بن گوش ❊ نگشته سوی کس زن بروز و کون غلام
فکند بایدم از خدمت مه روزه ❊ جماع صبح بصبح و جماع شام بشام
برون ز روزه بهر روز ورد بوده مرا ❊ بجوی سرخ سر لعل فام خود انعام
کنون بنیم شب اقبا دو شر بکیم از و ❊ چو وام دار ز روی طلب خواهنده وام
چنان بوسوسه افتد دلم ز بهر جماع ❊ که در نماز ندانم قعود را ز قیام
که نماز تراویح در رکوع و سجود ❊ بوهم کیر همی در برم بکون امام
بروشنائی قندیل بشمرم صف صف ❊ که کون کرد باندام در کجا و کدام

بهر نماری ازکاه اولین بتکبیر
درین خیال بوم تا بآخرین سلام

بلای من همه زین کیر سهمناک منست
که می تباه کند بر من اینچنین ایام

مرا محل و مقامیست در کلان کیری
که هیچ خر را نبود چنین محل و مقام

چرا ستایش ایام خود کنم چندین
بر فر مرزن خود را چه میدهم دشنام

چو مهتریست درین شهر باز حضرت طوس
بسال که زمن و مه ز خر بدان اندام

حریف کاید و مهمان و مطرب در کون
برون باه صیام و درون باه صیام

رشید اسلام او را لقب همی خوانند
زهی رشاد کز و ظاهر است در اسلام

عاشقم بر نجیبک منده
آن اجل غمزهٔ امل خنده

آنکه عاشق کشد بغمزه و ناز
کند از خنده مرده را زنده

آن بت شوخ دیده کز رخ او
تیره خورشید و ماه شرمنده

آن بدندان من ز جمله و خلق
چون بدندان گرسنه منده

منده من نکار صوفی طبع
آن بصد جان صافی ارزنده

زو دلم چون مرقع صوفیست
پاره بر پاره ژنده بر ژنده

سرو آزاده که کرد بعشق
تن آزادهٔ مرا بنده

بنجم زلفک بنفشه سرش
چون بنفشه شدم سر افکنده

برجده زلفک فراهم اوی
گرد صبر از دلم پراکنده

چهره اش آینه ایست صیقل من
رانده بروی زآفرین زنده

تا بدان چهره چشم بد نرسد
چشم بدکور باد و برکنده

لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤی کنده

تبرا از زر و سیم باید ساخت
تا شود کارگر بران کنده

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید کشاد و بلغنده

تا بوصل نجیب منده رسم
ای قلاوز ایت یلم قنده

گر بصورت نگه کنم بینم
من زنخشب وی از سمرکنده

باز چون بنگرم بمعنی هست
هو عندی و انّی عنده

از دم سرو قاضی سراج
وان قوام سپاه چون غنده

همه با یکدیگر همی بازند
بازی گو دکان نو کنده

هر یکی را زسیلی و لتاز
سبلت و ریش و خایکان کنده

در میانشان نجیب مانده من
همچو در بند خار کلفنده

چه رسانده‌ام بدان قومک
طالع سعد و بخت فرخنده

تا بدان بندکان رسم بکری
خرپیارای غلام خربنده

که چو من در نشاط این سفرند
منده ارنسفریانی ازمنده

یعنی گرد شد
نو رسید

آمد پسر ز دها

آمد پسری دبیا ابوالعلا را	قیمت شد ازو ذرّ بها را
چون ابر شب است آن پلید زاده	زو ظلمت و نور این دو پادشاه را
آن گاه که ماه نو به بیند	لاحول بکار آرد و دعا را
خوی بر خوان پدر پبند	سر سر زند دیگ شوربا را
تا صورت نان کند فراموش	از خوردن حلو لوبیا را
گویند که در کوهسارها هست	از بیخ گیاه خوردن اولیا را
یک روز بسور میزبانی	کامد پسر آن دو بیوفا را
آمد سوی ما دوان پویان	گفتا که بسی خسته ام شما را
تا دعوت و سور من به بیند	یکسر همه رسم و نهاد ما را
خواجه پدرم ملیح گوید	بر من زده وار بد عطا را
گفتم که هلا سپاس دارم	گویم در مدحت و ثنا را
نی از پی آنکه صلت آرم	لیکن ز پی باز پس هجا را
رفتیم بدانکه تا به بینم	آن دعوت نان بی ابا را
آویخته نان ز ریشه ریشه	جویان شده نان تنتنا را
گفتیم نبود آن بخیره	بایست ازو هزار ما را

بر گفت که بر خوان او گوی ‏ گفتم که بگویم و کجا را

جای بره جای مرغ گویم ‏ یا جای برنج و زیره با را

بر خوان تهی آفرین نگویم ‏ بر من بنویسند این خطا را

بر خوانش ثنا سزا ندیدم ‏ جز سید اولاد مصطفی را

میر اجل اسحق کز بزرگی ‏ تاجست مر اولاد مرتضی را

ای صد کتبخانه بیاشفتی ‏ با ابلهی و بی خردی خفتی

گفتم یکی بجا چو گل غنچه ‏ آنرا بباد سنبلت بشکفتی

گشت آن شکوفه دستبد تاتو ‏ کز خلق رنگ و بوش نهفتی

شطرنجی از بجای خود آگه شد ‏ کار در نابسوده برو سفتی

او را بجای روب بجای من ‏ با خاک ره بکوی برون رفتی

سهل است کتبخانه بر آشفتن ‏ کتب بجانه برنه و خوش خفتی

بپذیر زخم مور بجا از وی ‏ چون زخم مار را بپذیرفتی

من باری از بجو قستم خیزم ‏ تو پایدار باش تا نفتی

گر جود ورزد او بجای تو ‏ من در بجای تو نگنم رفتی

باشد چو علم بگوی افتد ‏ وی ماز خول کردن و من مفتی

بکهور ا هزار

یکبجو را هزار عوض گویم — بر رس از و که چند هجا گفتی

ممدوح بماندند دو سه ناز خدایان — زین سنگدلان سنگ دران سنگ سرایان

همچون زده مور بدرشان شده از حرص — از تنگی دست این گرهی شعر سرایان

خود را ز ره مدحت مجهول مزوّر — مداح نماینده بممدوح نمایان

دامن گره افگنده بدامن همه چون پشت — هر روز دوان گشته بدرشان چو گدایان

تا صبح دمد آمده با خدمتکاران — تا شام شود در شده با روزه گشایان

با خویشتن آورده بهر مایده بر — کاسه شکنان زله کشان لقمه ربایان

از آنکش معده نه و از طلعت فرخ — هر یک بستم ساخته خود را چو همایون

شاگرد کل جوهری اند این همه در حرص — ز استاد قوی تر شده این خام نقابان

از غایت بی تنگی و از حرص گدایی — استاد تر از وی همه این یافه درایان

بی چیز تر از سوزنی امروز کسی نیست — لیکن چو دنی نیست کس از عالی رایان

او را در دستور خداوند جهان بس — بی حشمت و بی منت این بار خدایان

فرزانه و صدر و اجل و عالم و صاحب — کافراخته شد زو علم صاحب رایان

هر روز ورا دولت و اقبال بتر باد
چندانکه جهان را برسد کار بپایان

ای رسیده شبی بکازهٔ من | تازه بوده بروی تازه من

نرم گشته بلوس و لابهٔ من | گرم گشته با آفرازه من

لعل کرده رخ مزعفر خویش | بمی همچو آب غازه من

نیم مستک فتاده و خورده | بی خیوان مزنگ یازهٔ من

آرد برکرده تا بجا داری | در تو این کردن خمازهٔ من

شکمت همچو تنگ کردان پر | گشته از دوغ تشتمازهٔ من

چو تو بسیار تا زتیر فروش | دیده بروازه و جوازهٔ من

کس از آن جمله شادمانه نگشت | به بیت گرم و خام یازهٔ من

همچنان عمر من خوهند و تو دول | کو ز من خوهی و جنازهٔ من

بزنیم کوری ترا چندان | که دگر ره رسی بکازه من

حلق زیربیت باز چرب کند | قلیهٔ خشک دو پیازهٔ من

دنبل بر آمد آن سره یار مرا بکون | من بودمش بدار وی آن درد رهنمون

جائی گرفت با خطر آن با خطر شکن | سنگی فکند و کرد در آنجا بکیه سکون

بیمار گشت و زار نگارین من ز درد | چون زعفرانش گشت رخ لاله گون

چشم قرار و طاقت آن درد دل نماند | پیراهن صبوری کردم زتن برون

گفتم چه چاره سازم

گفتم چه چاره سازم ای دلربای من / گر درد و رنج تو دل من گشت پر ز خون

گفتا بمن برو تو بسوی طبیب شهر / وز وی بیار مرهم شنگرف و داخلون

رفتم سوی طبیب و بیاوردم آنچه گفت / بر کون او نهادم و او خفت سرنگون

بد ساعتی که نعره و فریاد بر کشید / گاه از بلای وارد و شد درد بر فزون

گفتم که داروییست مرا وان بلاهلست / دیدش لبس گران و نهادش بس زبون

معجون کاف و نونی خوانند مر ورا / آمیخته علی حده از بهر کاف و نون

گفت ار گران بود چه بلاهل بود رواست / با من هر آنچه باید بکن کنون

شادان شدم چو از وی دستور یافتم / وندر فتاد باد بهوق من اندرون

در نیمشب به پیش من آن کون گشاده کرد / تا سقف خانه نور برآمد ستون ستون

کونی بگونه چون گل سوری و یاسمن / چون برف قطره قطره بر و بر چکیده خون

بنهادمش میان دو ران این ستون خویش / زان بیشتر که گفتی چی و چرا و چون

بستم چشم بحکمت و گفتم که پای دار / تا من ز باد بوق رهم تو ز درد کون

چون شد تمام کار من او نیز رسته شد / بی قرص و بی شیاف و دعایی و بی فسون

این بد علاج دارویی دنبل که گفتمت / گر بخردی مدار تو قول مرا زبون

این کودکان تنگ قبای فراخ کون / گردند کیر و کیه باست و سرنگون

از بسکه کیر و کیسهٔ ما سیم و آب داد — نه سیم از آن برآید نه آب از آن برون

آنجا که سیم بود در او ماند باد پاک — وانجا که آب بود از او رفت باب خون

بسیار کودکان الف قد به پیش ما — چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون

ما نیز با گزاف بکادیم تا شدیم — زیشان میان شکسته چو دال و کون چو نون

تا سیم بود بود میان پایشان چو سیم — دادیم سیم و کرد میان پای فی البطون

بردند جمله سیم به سبکی و قحبه داد — از بهر کیر کرده کره و کون سیمگون

روز و شبان بکنبد سیمینشان زدیم — هر ساعتی دو وقه مسین و یکی ستون

چون دسته شد خمیده و کنبد فرو درید — کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون

زین بس فسون و لابه ایشان چرا خوریم — چون مار مرده مانه همی جنبد از فسون

دردا و حسرتا که ز امروز تا بحشر — ماست کیر مانده ایم ایشان دریده کون

ز سیم ساده یکی کوه دیده‌ام بدو نیم — دو نیمه کوه که دیده است کان بود از سیم

کهی بگونهٔ کافور کان بود از گل — میان کاف که اندر ز لعل حلقهٔ میم

چهیست درگه و از سیم کرده سیماش — که دارد از گل و گلنار افسری بدو نیم

فراز او همه سیم و نشیب او همه زر — کران او همه خوف و میان او همه بیم

کهی که دیده نسرین شود از و حیران — کهی که خرمن سوسن ور اکند تسلیم

برمی دعنبر

بنرمی و بسفیدی لبان تل سمن ‌ ‌ بپاکی و بنظیفی لبان دُرّ یتیم

بجهد شیشهٔ سیماب کرد در و ریزی ‌ ‌ بشیشه تو کند شوشهای زر تسلیم

زهی کهی و خهی چشمه که اندر روی ‌ ‌ قرار کیرد مار شکنج و ماهی شیم

هزاران که سایهٔ آن کوه دید و آن چشمه ‌ ‌ بدید سایهٔ طوبی و چشمهٔ تسنیم

ولیک راه مخوفست کس بدو نرسد ‌ ‌ مکر کسی که خدایش بداد کفو کریم

جلال دین سبب افتخار چار ارکان ‌ ‌ کز و نظام کرفتست صحن هفت اقلیم

شمس بر کشت ز چرخ همچو زرین طبقو ‌ ‌ جا در لعل کشید کرد دون شفقو

روز از پا بکریخت شب چو در آتحتو ‌ ‌ لولو لالا ریخت زیر نیلی طبقو

می نمود از خرچنک زهره و پیش آهنک ‌ ‌ چون بروی شه زنک برکشیده غرقو

من بکنجی در پست حقه بودم بهر مست ‌ ‌ در کرو کان زده دست از برای جلقو

بانک چنک آمد و نای جستم از ذوق رجایی ‌ ‌ بنکریدم زسرای همچو ماری و زقو

مطربان دیدم کش سرو بالا چهو آتش ‌ ‌ چنکها شان در کش جمله در می غرقو

مطربانی بنوا سازها کرده نوا ‌ ‌ زان یکی کفت مرا هیچ ازین باده زقو

کفتم این جمع کنید بره و رسم چند ‌ ‌ بس بکو بر چه زنید زینجهان خلقوا

کفت کاین قوم ظریف همه شسته چه لیف ‌ ‌ باده بی انتها زیف کرده اندر حلقوا

مه محمد ز عراق آیه حسن و وفاق — کنده برده بو تاق بر نهد بقر بقو

گر کسی از شعرا گوید این را قوفا — گو بدین کن هیچا تاش بگیرد حلقوا

قصه وزن سخن گو بدین قاعده کن — فاعلاتن فعلن با قبقاق بقوا

ترک من خورده نبید وی برم مست رسید — وز سر خشم کشید بر من آمنه بجقوا

تا برون زد ناگهان از خایه سر لکلک بچه — دید سر چون خایه پر بال بد پر لکلک بچه

با سری چون خایه از خایه برون آورد سر — طرفه مرغی لکلک و زان طرفه تر لکلک بچه

بود همچو گوشتی گر وی گرفتی مور خورد — گشت از نیسان چون کلان شد مار خور لکلک بچه

همچو گنجشک از تن او بر گرفتی مور کو — گیرد از منقار ما در مار گر لکلک بچه

هست بر لکلک ز جیلان و بقم منقار و پای — پس چرا گشت آبنوسین هر دو پر لکلک بچه

از چه از منقار و پای خویش از زر کرده اند — رنگ دیگر لکلک و رنگ دگر لکلک بچه

رنگ زر رنگ سیه را معصفر هر گز نگرد — گرد منقار سیه را معصفر لکلک بچه

دید لکلک را پری چون کاغذ مهره زده — زد سر خود در بن پرهاش مر لکلک بچه

در بر و ز پسته از پوست برون آمد آی — گرد بازو چو پنج فی شکر لکلک بچه

همچو لکلک هندوی گفتن بیاموزد تمام — تا که در هندوستان شد مستقر لکلک بچه

هست لکلک بچه سلطان زاده گنجشکگان — لایق است این نام بر گنجشک و بر لکلک بچه

بین که همچون ریدکان خورد بپا پیشش نشستن / گرد تخت خویش چون دارد حشر لکلک بچه

برفراز تخت بنشسته است و می خندد چو بخت / بربداندیش رضای بن عمر لکلک بچه

آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او / کارگون کردن نداند کس مگر لکلک بچه

تا نکوخواهان او در خانهٔ دولت شوند / می گشاید لکلک از منقار در لکلک بچه

تا نخستین پیک او باشد بسوی رای هند / پر همی آراید از بهر سفر لکلک بچه

دی جانب رز عون بیکی راه گذر بر / افتاد دو چشم بیکی طرفه پسر بر

زین سرو قدی ماه رخی غنچه نژادی / عاشق دو صدش پیش رخ همچو قمر بر

از سیم یکی چه بزنخدان چو گل در / وز مشک یکی خال بلعل چو شکر بر

چون نرگس تر چشم خوشش ساحر خونی / نه شرم نه آزرم بر آن نرگس تر بر

پیچیده یکی لاکی میرانه بسر در / بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر

وز دیده بعمدا سوی من یکدو نظر کرد / جان و دل من برد بدان یکدو نظر بر

عاشق شدم و پیش تو استاده بماندم / که دست بسر بر زدم و گاه بسر بر

گفتم که مرا تلخ شد از تو سحر و شام / ای طعنه زده زلف و رخت شام و سحر بر

کفشا چو منی را چه دهی دیدهٔ خیره / نفرین بچنین طره که خیره نظر بر

رو هان پدرم می نگرد و رشوا از من / آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر

گفتم که خدایا سببی ساز بزودی / کاه ماه شکرخنده بگیرید بدر بر

از کیسه درستیش برون کردم و بنمود / تا غره شد و نرم بآرای و نگر بر

بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوه / تا رام شد آن توسن بدمهر بزر بر

در پیش من افتاد و روان گشت بغیب / بردم بره او را سوی باغ سحر بر

آن زلف درازنش بر خویش کشیدم / پس یک دو سه بوسه زدم آن درج درر بر

بستد زر و بگشاد سبک عقده شلوار / بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر

بنمود سرینی چو یکی چادر پینه / یا چون گل بادام شکفته بشجر بر

کونی چو گهر پاک بدانسان که شب افش / از آب بقم کس نقطی زد بگهر بر

کونی که عقیق است در آن توده کافور / یا غنچه گل از گل سرخست ببر بر

چون چین گریبان عروسان شب لعبه / کز رشته زر دوخته برگ گل تر بر

یا درته دو پنبه یکی دانه یاقوت / کز عکس همی نور فزودی ببصر بر

تر کردم و بنهادم و بسپوختمش من / برجست و جدا گشت و برآمد کر و فر بر

در خشم شد و گفت که ای خواهر و زن غر / کس از پی زر تن چه نهد خوف و خطر بر

در پیش خری تن چه نهد خود تن نازک / لوزینه چرا عرضه کند کس بقر بر

چندانش بفشردی آن سرخ قوی را / کاسیب رسید از سر نیشش بجگر بر

چون شمع دراز است ولی هست گزو رنگ / مانند دو شلغم بیکی کنده گزر بر

گفتم که مکن میر پدر شدی و تیزی — رحم آر بدین بیدل آسیمه سر بر

دل بد چکنی بر من بد عهد چه کردم — قاصد چه شوی بی سببی فتنه و شر بر

یکدانگ دگر بر سر دو دانگ نهادم — بگرفت و تکه کرد بر بهای گذر بر

بگشاد سرین باز و دران خفته مرین را — بگرفت بدست خود و بنهاد بدر بر

تا خایه فرو رفت باهستگی این بار — ماندم زپی نفع تو کفشا بضرر بر

من بر زبرش خفته و او زیر تو گوئی — حوریست بزیر اندر و دیوی بزبر بر

برخوردم از آن دنبه پرورده بتدریج — زان بردن و آوردن چون زخم تبر بر

چون گشت تمام آنچه مراد دل من بود — گر گر نظری کرد باشکال دگر بر

دیدش شده سرمست بتشریف زر سرخ — طوقیش بگردن در و تاجیش بسر بر

امروز بتو چیست شد این کسوت مهرم — چون مدح و ثنایم بخداوند بشر بر

تسکین بیک رستم و شش تیر افکن غازی — کو خصم بیک تیر دو دوزد بسپر بر

سوزنیم مرد باندازه کیر — تازه دل و غازه رخ و یازه کیر

راست باندازه کیر من است — هر که بود خورده باندازه کیر

بهر سپر داری هر کنده — دارم چون تیر یک اندازه کیر

تا زمسافر چو درآید زراه — پیش برم تا در دروازه کیر

چون ز سر کوی نگارم رسد / پیش برون آمدنش از گازه گیر
پیش کشم جفت سر نخشبی / نعل بسوک وزه و شیرازه گیر
وز پی آرایش رخهای کونش / میدهمش تازه و بر تازه گیر
تا بر من باشد هر ساعتی / آب سپیده زنم از غازه گیر
در زدم آوازهٔ دعوت بشهر / بر اثر دعوت و آوازه گیر

سوزنیم مرد باندام گیر / شاعر بچه سخن و خام گیر
مر همه را شاه شش اندام سر / باز مرا شاه شش اندام گیر
روز و شب اندر طلب کاف و نون / آنچه دارم چو سر لام گیر
مردی مصلح بدم نیکنام / کرد مرا مفسد و بدنام گیر
بودم در خورد هزار آفرین / کرد مرا از در دشنام گیر
کردم کاهین در مرز ناز / گردن من در کر و دام گیر
با همه رسوائی افراختم / چون علم غازی بر بام گیر
از همه پیران زمانه منم / خار صفت رونه و کلفام گیر
هر که بیاید بر من میهمان / شام دهم کیر و پس شام گیر
چون سگ دیوانه گزیده در آب / صورت سگ بیند در جام گیر

خنده‌ها

خشک بود بالش و بستر حصیر   خادمکی ترک و دلارام گیر

آی مهمان که منم میزبان   دیر می آشام که آشام گیر

پنجه و شش ساله ز شلوار من   بُرد به هر کونی پیغام گیر

سوزنیم موم دل و خاره گیر   پیر ترش روی شکر پاره گیر

قاضی دعوی مرا نشنود   تا بزنم پیش زنش پاره گیر

هر که به ساعی من کون فروخت   سود کند هر شب صد پاره گیر

طفل بدم خفته بگهواره در   خاسته چون دسته گهواره گیر

بر زمی اکنون چو بغلتم ستان   ساید بر کوکب سیاره گیر

از در و نظاره نیم من ولیک   هست مرا از در نظاره گیر

از پی تاراج غریب آزمای   کرد مرا از وطن آواره گیر

عاجز و بیچاره من گشته تاز   کرد مرا عاجز و آواره گیر

تاز نمانده است که نسپو خشم   در گذر تیزش صد باره گیر

بوی دهن خوش کند و مغز پاک   هان که حکیم آمد و سرباره گیر

سوزنیم مرد گرانمایه گیر   پیر سبک روح گران سایه گیر

با همه خلق از ره خوش صحبتی — خوش خوش و سازنده چو با خایه کیر
طفل بدم دایه بر در کشید — پر شد هر دو بغل دایه کیر
تا و نهادند بگهواره در — زانکه نگنجید بگهواره کیر
شش بچه گریان و در هفت سال — سود همی دارم و سرمایه کیر
راست خوهی هیچ خرد شیفته را — نیست بدین منزلت و پایه کیر
دی ز در بام ز روی مزاح — عرض زدم بر زن همسایه کیر
با مجاندودن کس را بدوغ — خواست ز من غالیه اندایه کیر
رای بر آنست که بیرون زنم — کردن این بدرک خود دایه کیر

آنکه بکادن همه خلق جهان آمده است — کیر من است و ز مرا کار بجان آمده است
روده درست و کروه کن کرد سر و دراز تن — تنگ و فراخ مرد و زن رو بفغان آمده است
صاحب سر و چهر ما کور و گل و دو بهر ما — مار سپید زهر ما زهر رسان آمده است
بر سر او شکاف پهن بنده کون کافی پهن — سوزنی این لاف پهن کیر سنان آمده است
لعل سرست چون نگین کیر خرست زو نگین — لایق کون کیست این خوش پران آمده است
کیر منا براستی غوبی دوغ و ماستی — حمزه چنانکه خواستی باز بدان آمده است
باد سر زهار ما زر و زهار یار ما — یا ز رخ خود کنار ما سیم ستان آمده است

هر که که بخیزی

هر که که خسبدش بزیر خیزد و از دش تنفیر — خرنیم و ولیک کیر کیر خران آمده است

دشمن افتخار دین خردشود بزیراین
زانکه بغایت این لعین سخت کلان آمده است

چه کیراست این زکیر خر زبر دست — که خرچون دید روی از لون برگشت
خر برزا بکون در کردم این کیر — بسان ماده خرخوابید در غست
چو کادم ماده را کره بفکند — چه این کیر و چوان کره کز و جست
بنا میزد بنا میزد زهی کیر — سطبر و سخت کفک انداز و بدمست
چنان دیوانه گردد که این کیر — که نتوانم بده زنجیر بر بست
سرش همچون سر مار است لغزان — به بن مرروه مرغول چون شست
بجوض کوه باشد آشنا ور — برین است و برین بوده است پیوست
نداند چون کلابه کردن کوه — کسی را کو کلابه کوئی هست

کیر من ای کر و کور و آخته قامت — ترک سیه جامه و سرخ علامت
زرد علامت شوی چو حمله گذاری — از در تسعین بجایگاه حجامت
کوری و نادیده هیچ ره راست — کری و ناشنوده هیچ پند و ملامت
کودک و برنا و پیر و کهل و خرف را — کادی و کائی هنوز نیست ندامت

حاشا گر کون بدی به پیش دو زانو خود ز چه فن جستمی ز تو بسلامت
کون ز پس پشت و هم بسپهم تو جستم دربروم خواب نعمت است و کرامت
کون کسان میخرم ز بهر تو ملعون میکشم از بهر کون خویش غرامت
از تو چه حاصل زیان کیسه بدنیا دوزخ تفیده شود در روز قیامت

کیر من ای کودکان ز کار فرو ماند زار بگریی که زار زار فرو ماند
کیر نگویم ز کار ماند چه گویم رستم دستان ز کارزار فرو ماند
کیر نبد شیر بد که از فزع او شیر شکاری ز مرغزار فرو ماند
سال برآمد به بچه و اورا بچه فرو ریخت و از شکار فرو ماند
بود مرا خرزه چنانکه نیارست خر لبری پیش او ز هار فرو ماند
ماده خری تنگ بسته را بنهادم چنبر بگسست و از نوار فرو ماند
باز بدان گونه مست گشت که گوئی مانده خری زیر تنگ بار فرو ماند
کره بر و سوی مادرش به بیابان مژده که آن کنگ خرفشار فرو ماند
آنکه سر از نیفه بر سوخت چو برجانت خفت و سر از پای ازار فرو ماند
و آنکه به یک شب دو بار کردی سی بار اکنون در سی شب از دو بار فرو ماند
و آنکه ز پیکانکان نفیر بر آورد اکنون از خفت و خیز یار فرو ماند

ریح نهان پار

رنج میان پای و کف و کون و کس از روی / خاست چو از کار هر چهار فرو ماند

دل نکنم تنگ از آن سبب که درین کار / بهتر از این کیر صد هزار فرو ماند

کیر نیست مرمرا که بجو شد ز نام کس / هرگز بعمر خویش ندیدست بام کس

گر هیچ کون بضرب حسامش کنی دو نیم / هرگز حسام خود نکند در میان کس

نکند بسوی او رخ و از گوش نشنود / گر آید از خلیفه بنزدش پیام کس

پرسند مرمرا که چه کرده است کس ترا / بیزار چون شدی ز حلال و حرام کس

گویم که تا بحشر برون ناید از خمار / هر کو بعمر خورد شرابی ز جام کس

تا روز رستخیز بماند درو مقیم / آن شوربختی که در افتد بدام کس

یک شهر پر غلامچه خوردند و خوب روی / آید دل مرا که بگردد غلام کس

تکبیر کون بستم و بنشست در قعود / بیزارم از رکوع و سجود و قیام کس

گر گشت گوز سوزنی از بهر آن کجا
در هیچ وقت نشنود از کس سلام کس

خر خمخانه را تا سور بیدا کرد و بیطارم — به نیشی سفته بر کفته یک بهقه بردارم

چو خر شاعر بود لا بد که بیطاری کند شاعر — چه داند آن خر شاعر که من شاعر نه بیطارم

ز تشعین خر خمخانه سازم حمزه مرهم — بر بیرم اندر و سیماب و زرچوبه برون آرم

بمستی و بهشیاری بگاه خواب و بیداری — همی تا از منش پالان و افسار است فسارم

خر خمخانه را آزاد کردم گفت بپذیرم — ولی خر کرکان را شاد کردم گفت بگذارم

مگر خواهد خر شاعر که از خر کرکان دزدی — چو تیم خر فروشانی شود دیوان اشعارم

عصا باد به و چوبی بکف کرده برآمد خر — ز بیماری همی لنگید و می پنداشت رهوارم

بحر کهم ز بیمار

بخر گفتم تو بیماری و من با مار اگر خواهی
که بیمارت به گردد بجو رزین سرخ بیمارم

بگفت ای کور سوزن گر مرا در کار کن آخر
که از جور تو افتاده است با کیمخت گر کارم

بگفتم ای خر شاعر چو هیچ تو خواهم کشتن
زمین خر زنده رویاند چو از بهر تو جو کارم

همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من
دروغی نو همی بافد که تا من راست پندارم

حمار بن حمار بن الحمار است و همی گوید
که خمار بن خمار بن خمارم

نواری پسه در گرد میان بسته است و میلاوز
که از نطاقیه قیصر فرستاده است زنارم

بزیر سایهٔ گوش خر دجال در غلطم
بعان عالمان از تو بخروشم بدست تو چرا خوارم

بزخم حقبه و دندان گهی نرماده است از من
مگر کوسه دم خویشم مگر کاسه سیم بارم

بزیر بار هیچو من خر کشتی راژی همی خاید
تبیز آورده ام خر را و خارش گاه منجوارم

بگرد بار دم گشتم تبیز خر حکیمی را
که در خرگرگی روزی نجست از هیچ شلوارم

حکیمان سر غزل گویند و من بس خر غزل گویم
نیم گوئی من از آنجنس که از المار خر سازم

بمداحان و مداحان سعد الملک بر خوانم
چو اندر چنگ آن گرگان قبا دار برهنه نیزارم

وزیر شاه سعد الملک مسعود بن احمد را
ثنا و مدحت گوید زبان عذب گفتارم

خداوندی که صدر بهان نماید گر کند دعوی
که هر ارکان دولت را سر و صدر رو سزا دارم

بسبق خدمت و فرمان پذیری چرخ و خوش حسان
ملک را در وزارت چون نبی را یار در غارم

بنوک کلک زر افشان و عدل و سیرت احسان
سمرقندی چو جنت را بعدل شاه معمارم

چو باب خویش سعد الدوله اسعد مسند افروزم
جمال و رایش شرف و صدر بدر احرارم

چو خورشید در افشانم ز نور و نار با بهره
موالی را همه نورم معادی را همه نارم

چو جد خود بعدل و فضل عبد مسندم اکنون
فراوان سید و عبدند اندر عون و تیمارم

بباغ دولت و ملک بهار افزاه و با دانش
عدو را خار بی در دم دلی را درد بیخارم

دلم دریای بخشنده است و دستم ابر بارنده
ازین ابر و بران دریا بر اهل فضل دربارم

جهان را فخر باشد خدمت من عارفی ایرا
که من از گوهر و از اصل و نژاد و فخر بی عارم

ندانم یار خود کس را و از بی یاری ایزد
بنفس خویشتن گفتش که بی یارم نمی یارم

خداوندا تو اینها شرم داری گفت من بنده
زبان تو شدم تا از تو هم پیش تو بگذارم

گذارم فام طبع تو بانک مدح صدر تو
که از انعام اسلاف تو اندر فام انبارم

درین مطلع بسعد الملک بر شوان دعا گفتن
که اندر کار خود دانا و زیرک سار و بیدارم

همچو خسرو کنم ز بهر ثواب
از پس آنکه گشت بصره خراب

صد هجای خزانه گفته شده است
صد و یک کیر و رانده خر بخلاب

یک هجا را جواب باز نگفت
تا گرفتی ز من که وجود آب

هجو او راست گویم و نشود
سخن راست مندفع بجواب

خر هر خرس روی سگ سیرت
خر گرفته بکول خیک شراب

نیستش کز باره

نسبتش گر با مت عیسی است ‌‌ خوانده است آیت فلا انساب
خر سواران لوطیش کردند ‌‌ پای بی نخه در دهان رکاب
مالکی ند هبان خر خواره ‌‌ کرده اند آز موی بنج کباب
در دبه چوب بیره با سهل ‌‌ حلها بافته شتاب شتاب
شد خر بیر و می کشد خس کس ‌‌ سیم لبستانده تا دهد بدباب
وای از آن سرکه هست بر سر خر ‌‌ آدمی را بروز حشر و حساب
اگر او آدمیستی زان سر ‌‌ بی کنه پیندی عقاب و عذاب
گوید این سر مرا عقوبت نیست ‌‌ گویم ار نیست کیف کان عقاب
نیست آن سرکه وی پاریه آ ‌‌ نه چنان سرکه دست در پاراب
بجوی مغز نیست در سروی ‌‌ که سخن را معانی در یاب
خود پسی گر فهم او را جن ‌‌ سخنش بیمزه است قشر و لباب
لبش از هجو در لباچه کشم ‌‌ تا نخندند از او اولوا الالباب
هجو سر خر چو گفته شد شاید ‌‌ که بشوییم دهان بمشک و گلاب
تا که مخدوم را ثنا گویم ‌‌ در رسم زان نسیم خوش ثواب
شاه میرانیان نظام الدین ‌‌ آنکه رشته شده ز رحمت ناب
صاحب محترم کز و نازند ‌‌ دین و دولت چو از نبی اصحاب

هست صاحبقران اهل هنر
وز همه فضل با نصیب و نصاب

ملک آرای شرق و مغرب
بر ره و رسم خوب و رای صواب

هست اندر دوات تیره دلش
روشنائی ملک را اسباب

شبه گون قطره‌ای که از قلمش
بچکد دانه ایست در خوشاب

فر بخت جوانش از بمثل
هر فرتوت بیند اندر خواب

بشب از خواب نا شده بیدار
پیری وی بدل شود بشباب

بخت او جاودان جوان بادا
که برین است همت احباب

تا مآب و مصیر و مرجع خلق
نبود جز بخالق وهاب

بادارکان دین و دولت را
سوی او مرجع و مصیر و مآب

خالق از وی بدو جهان خوشنود
دعوت خلق را در او ایجاب

خربد بخت بد بود در خواب
از معبر چنین رسید جواب

خوابم از بیم بخت بد برمید
تا نه بینم خر بد اندر خواب

خربد گیت خرسر شاعر
خر نان خواه مام مولا باب

خرخمخانه کرسر خم عقل
مست برخیزد و فتد بخلاب

خرخم شوی و دول کم بهای
می با لبش ترش چو سکه با آب

خر بکمچه کاه

خر کمیت کاو کرد سبیل / بر کرو کان شب رود باب

خرمکوب لوطیان قدیم / نی جو و جغر و جوبه و شلماب

خر اهل کتاب وابله تر / از خری بر گرفته حمل کتاب

با دیست از کلان سری همه سر / خر دجالک دراز رکاب

خر دجال ده جزیره گیاه / بخورد با دویست چشمهٔ آب

خر گدائیست کدیه خو کرده / از بلیل الملوک تا محراب

خر گدایان بدل برون بردند / نام خود از جریدهٔ القاب

خر گدائی بدو مسلم شد / راست گشت این لقب بدان کذاب

هرچه کشت از خری برون نشود / خر سوارش منم بسوط عذاب

یکجهان باد هجو بر فتراک / بندم و می دوانمش بشتاب

خر بدرگاه سیدالوزرا / برسید جست و رسته شد ز عذاب

میر میران نسب نظام الدین / سند و سیدا و لوا الالباب

صاحب عادل کبیر کریم / که کرامند از و کرامت یاب

آن وزیری که چون ذکرو زرا / و زر روزی نکرده در یکباب

کلک او بار زن نکشت و نکرد / بمثل بشه بظلم کباب

آنکه از عدل او بریده شود / بسروی حمل کلوی ذباب

برکند از دهان یوز بقهر کلبتین دو شاخ آهو تاب
هم بانصاف او نهد بیضه جفت یعقوب بر دو بال عقاب
از کف زرفشان او خجلند چشمهٔ آفتاب و چشم سحاب
قطرهٔ این و ذرّهٔ آنرا در حساب آورد بعقد صواب
غیر ممنون شناس بخشش او در چه بخشش کند بغیر حساب
فلکی همت است از قدمش بفلک بر رسد نسیم گلاب
سوزنی مدحگوی مجلس او که سری داشت بر سر اصحاب
داستانی بدی مطایبتش خوشتر از داستان رعد و زباب
پیریش چنگ پشت کرد ضعیف چون بریشم ز گوشمال رباب
خر خمخانه شد منازع او از جفای زمانهٔ قلاب
پیش ازین رخش رستمش بایست به نبرد آزمائی سهراب
پیریش خر سوار کرد بجبر بر خری خرسری که لا ابسات
چرخ سنجاب گون دگر باره پیریش را بدل کند بشباب
بر براق سخن سوار شود یابد از مدح صدر قوّت شاب
تا مزیّن بود فلک شب و روز ز انجم و آفتاب و ز مهتاب
آفتاب و مه منوّر ملک صدر بادا و انجمش احباب

جمله ارباب

جمله ارباب فضل بنده او | دست فضلش مربّی ارباب
چشم بد از خجسته مجلس او | دور دارا او ایزد وهّاب

از بار هجو من خر خمخانه گشت لیک | آن هجو شیر کنده دهانش چون پلنگ
سوزن گری بمانم و کیمخت گر شوم | خر لنگ شد بمیرد و خر مرده به چو لنگ
ابیات خر هرشت شتر گربه زانکه هست | نشخوار زن چو اشتر و چون گربه تیز خنگ
خر خم پلنگ شیر شتر گربه خر سرک | نام و لقب گرفت لقب قلب و نام ننگ
خر بنگ خورد گوئی و دیوانه شد بشعر | خر زهره خورده بودی یاری بجای بنگ
گوید که شعر خایم و خاید بلی چنانک | خایند علک ما خران از خران عنگ
در باب شاعری که مبادا وی و مه شعر | بی ننگ خر هرست بگویم نسرین بسنگ
خواهد زمن زناری و از حلقه و لجام | تا گوشه زناری و زنار پالهنگ
که خیش با کلاله مبر در کشد فسار | وز گور روی کند جل و کون توبش تنقب زنگ
بس کون که زود هی که بکون توپش وی در دست | آن گاه کون گشاده که بستد بار تنگ
در زیر بار رنگ همانا بگو دکی | گردند گونش را ادب از پارهٔ زرنگ
گوید خرامیرهٔ با سهل دیلیم | او کرده بند یاره دم من فراخ و تنگ
با دیلیان پلاس گری اشتلم کند | گرداند و نداند آن شوخ روی شنگ

خواهد مگر که میر کبابی کنار کی ... از میره بکه گیرد و این آمده است بیک

گفتم رسید میره بتو گفت زار زار ... گفتم مراد کانه مزن گفت چنگ چنگ

میر عمید معطی اهل هنر عمید ... گر یک عطای اوست توانگر هزار رنگ

فرهنگ دان دبیری در ملک شاه مشرق ... بی مثل و بی نظیر و بتدبیر و هوش و فرهنگ

مشرق نعیم وی اند اهل هنگ و هوش ... از غم نجات یافته چون توسن از نهنگ

ای کلک مشکبار تو گر سر در صریر ... بر روی روم سلسله پیوند زلف زنگ

آیین کلک تو شد از زنگ سوی روم ... تا بستر و آینه علم و عقل رنگ

نبود عجب ز دولت شاه ار بنام تو ... کرده رحیق محترم انگور بر و بنگ

ناظر نبست دیده افراسیاب وقت ... دارای ملک توران از نور زو پشنگ

شاهی که تا زبانش را رستم ار بجانی ... بودی زجای بر بگرفتی بصد تسنگ

انصاف و عدل شاه بتدبیر و رای تو ... برداشت از جهان و خورد اورنگ

در دشت و کوه و بیشه بهم شیر کی چرند ... شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ

در استرنگ هیات مردم نهاد حق ... مردم گیاه اسم علم یافت نسترنگ

بدخواه تست مردم و چون مردم از قیاس ... از پیل تا به پشه و از صعوه تا کلنگ

گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد ... مردم گیاه مردم گردد همان درنگ

پیکان غم بسینه بدخواه تو رسد ... گر کرکس آشیانه کند از پر خدنگ

خود تو شدی خزانهٔ ارزاق اهل علم / کردی در خزانهٔ ارزاق بی درنگ

در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم / در نظم شعر من نبود هیچ ریو و رنگ

ملاح خاطرم نکند مر مرا رها / تا بر کشم صحیفهٔ مدح ترا بلنگ

تضمین کنم بقافیهٔ تنگ بلبلکی / از شعر خویش کان بخوشی چون شهست کبک

کنک اندر افکنم بدر کون شاعران / تا موی‌های کون نکند از نهان کبک

در مدحت تو لؤلؤ شهوار با شبه / در رشته کردم و شکر آمیخت با شرنگ

شکر بکام حاسد جاهت شرنگ باد / تو در نشاط و شادی او در غم و غرنگ

هست این جواب شعر من و شعر من کدام / ای مسخ بادسار چو سرکفه با درنگ

خطا امان و بیت این قصیدهٔ غرا / که پیش ازین بگفتم پار دم خر را

سوار رخشم و اسفندیار روئین تن / چرا که با خر گرگین نمی‌دوم بچرا

بگر جوان شدم از سر که خوی خر کاهلی / برون نمی‌شود از سر زچه و چون و چرا

چو خر سوار شوم خر خر عزیز مسیح / همه خران بهمین چوب رانم از سودا

به اره بر خر دجال را میان برم / که خر سوار نبیند ازدا ز هیب عصا

ز خر سبوزی من علک خای گرد دو خر / نه که خورد نه سبوس و نه جو نه آب و گیا

به پشت مازه کاو زمین رسد آسیب / چو در کشم خر خمخانه را ببار هجا

خران کوره گریزان ز تیر هجو سمند / بد اسپ پی زده و در کمند مانده قفا

ز هیچ نی سخن آیکرم و بوی بر نیست / روان کنم سخن خر بعار دان و ردا

خرک ترانه تراشی است و من خر آرایش نه / خر آنهاست که در خر همی کنم انشا

بچشم من خر خمخانه کمتر از خرکیست / که بر رباب نهد از پی سرود ترا

نوای خر ز علف باشد این هجا علف است / در آخور خر خمخانه تا بود بنوا

گشاده شد جرس هجو من که بسته مباد / ز کردن خر خمخانه احمق الشعرا

بشاعری و گدائی خری بچنگ آرم / روان و بارکش و خوش نه شاعر و نه گدا

بکمترین صلت از مجلس امیر عمید / خری بر آخور بندم چو دلدل شهبا

سوار مرکب اقبال سعد دین که بزد / سم سمند ورا ماه نعل و میخ سها

عطارد از قلم او قلم بینداز د / چو از سر قلمش روز و شب شود پیدا

بروز و شب شب و روزی که از سر قلمش / شود پدید همایون بود صباح و مسا

عمید ملک عمر سعد دین که متصل است / بوی سعادت دین با سعادت دنیا

عتیق صفوت صدری عمر صلابت و عدل / بشرم و حلم چو عثمان علی بعلم و سخا

سخای او صفت آفتاب دارد راست / دهنده نور باوج زمین و اوج سما

باولیا و باعدا رسد فتوت از و / چو آفتاب بود در بهار نور و ضیا

ضیاء خلق لطیفش بود بلطف و بعنف / جوان دبیر خرف را بعنفوان صبا

نشانی از کف زربار او دهد بحران | چو برگ ریز شود بر زمین شجر ز هوا

ایا هوای تو سازنده چون هوای بهشت | کدام کس که ندارد سوی بهشت هوا

جهان چو روضهٔ رضوان نماید از خوبی | در آن کسی که در و بنگری بعین رضا

رضای تو طلبم تا رضای من طلبند | بجای تو فلک پیر و دولت برنا

بفر بخت تو برنا شوم به پیرانسر | جوان طبیعت کردم بنظم مدح و ثنا

همیشه تا بجهان زنده نامی ابداست | حکیم را بثنا و کریم را بسخا

ثنانیوش و عطابخش باش از آنک | ثنانیوش و عطابخش راست طول بقا

حکیم سوزنی از بهر نیکنامی خویش | چشید آب حیات سخن ز عین حیا

بنظم مدح ثنای تو دل چو دریا کرد | بفکر مدح تو آورد در از دریا

زبان که در ثنای تو گفت گنج نهاد | سزد که کرد از آن پس کلید گنج دعا

بعید اضحی تا هر کسی تقربانی | کند تقرب و دارد طمع ثواب و جزا

حسود جاه تو بادا بتیغ غم قربان | کباب گشته دلش ز آتش بلا و عنا

دل تو جفت طرب باد و ز تعب شده | تو در نشاط و طرب تا بروز فردا

کیری بکون خر خمخانه در برم | تا عاقبت کجا رسد این کار بنگرم

آن خر سری که شعر بر آید بلجن خر | پالیز شاعران را گوید سر خرم

یعنی ز من بگو شد هر شاعری که هست
هم سر خرست هم سر خر هم خر دو سر
زین سر خرست و خر سر و آن هم آن بود
آن سر خرا بجای نماند سر خری
یعنی دبوس هجو زنم بر سرش درست
افسار هجو بر سر خر سر کنم بجبر
عارست خر سواری من بر چنان خری
برتا فزود عالم پر شاعرست و من
با هیچکس نرفت مرا این سخن که گفت
گوید مرا که شعر تو در ریش تو بلی
گوید که هیچ شعر تو بی کون و کیر نیست
بی کون و کیر اگر نبود شعر من رواست
کونی و بازکونی و کیری و بازکیری و
زان کون و بازکون همه بر ریش و بی ریم
تا کس لب و سلیح زبانت و روی مه ریش
اندر پلید زادگی و پاک زادگی

آن ظن برد بمن که بد و این گمان برم
یعنی از ین دو سرد و جهان بی سرم
جز سر خرش نخوانم و جز خوش نشمرم
پر کوی خر شود همه دیوان و دفترم
تا کله خورد بشکنم و مغز گسترم
تا از ملیح بخت نهد بر سر افسرم
لیکن همی عنان نکشد سرخ اعورم
از چند کس فزودم و از چند کس برم
با سوزنی بشاعری اندر برابرم
کاندر خود عبیر خوش و مشک اذفرم
از صد هزار گفت وی اینست باورم
زیرا که شعر من نر و من شاعر نرم
این گفت و بر نوشت و درانداخت از درم
زین کیر و بازکیر همه کو او درم
جز راه کون او بسیم پای نسپرم
تو خبز حوض و کوثر و من شیم کوثرم

ای خرپرست و خرنسب و خرتر این نگر | تا از چه گوهری تو و من از چه گوهرم

تو از نژاد و تخمهٔ سگبان قیصری | من از نژاد سلمان یار پیمبرم

پرون زنیک پدر تو نغوشاک زادهٔ | من تا بلی پدر همه دین دار و دین درم

بر من کنی تکبر و گوئی ز ابلهی | من حامل کتاب خداوند اکبرم

خر حامل کتاب بود همچنین که تو | من از خران کتاب تکبر چرا خرم

تو زیر خشت میرهٔ با سهل دیلمی | من گرچه دیلمی نیم او را برادرم

ترکانه بیلکی تو در دیلمی سپوخت | کوئی بگر که میرهٔ با سهل دیگرم

در شاعری هزار و یک آن به که گفت | زلف نگار گفت من از قیر چنبرم

و اندر نسب کم از سگ آنی هزار بار | کو گفت میوهٔ دل زهرا و حیدرم

از هر خری تو خرتری و من اگر ترا | چون خر ببار در نکشم از تو خرترم

از لعن برسم تو زنم نعل جعفری | گر ظن بمن بری که من از دست جعفرم

کیرم بکون آنکه بگوید چو این شنید | کیری بکون خرسر خمخانه در برم

این چه دعوی شکر بنیت بگو ای پر | که منم شاعر لشکرشکن کشورگیر

گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری | پادشا از چه دهد گنج بلشکر از خیر

چون تراند هد از آن با تو بلشکرشکنی | هر بشمشیر دهی تن بتبر دیده بتیر

کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری / در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر

زین پا بر مه بکن چو خواهی گشت سوار / تا نیفتی چو شوی حمله بر و حمله پذیر

در نگردی ز بر اسب چو بر تابی و سیم / خارش علت باسور بگیرد دست اسیر

کشوری گیر بیک حمله که آن کشور را / پادشاهست عزازیل و جهاکال وزیر

نام کشور رحمخانه و خمها ده و شهر / ره هر شهر و دهی یا بسقر یا بسعیر

چو گرفته شود آن کشور سنگین ده و شهر / سنگین دل باشی و در رحم براندازی نفیر

علم اندر کش و بارش بکش از آن گیرد آ / حمله کن روی و بگشا سر خمهای عصیر

چو شکسته شود آن لشکر انبوه از تو / نام لشکرشکنی بر تو پذیرد تقریر

باز نام پدر مصطفی زنده کنی / دیدهٔ دیو شود باز بروی تو قریر

شاعر مصطفی کردی تا شعر ترا / بزند مطربک مصطفکی بر بم و زیر

کیست میر الشعرا گوئی و هم گوئی من / نام خود خود نهی ای تیره سر و تیره ضمیر

سهل کاریست امیر الشعرائی بودن / لیکن از میره با سهل نه هر کین کس میر

سر دندان و چکندر سر و پاشکان / شاعری نیست چو تو از حد کش تا کشمیر

من بشتی چو چکندر سی و دو دندانت / در نشانم بدو لب چون بدو باد انجیر

شاعری و خرسری و در سرت از شعر / هیچ اندر سر خر مر هوس کاه و شعیر

کی کشد گوئی در شهر کمان چو منی / من که با قوهٔ بهرامم و با خاطر تیر

من صد دانه

من خداوند کمانم او کمانرا بکشم / گر خداوند کمان زال و کمان کش تگیر

تو سگی شعر تو زنجیر تو در گردن تو / نه تو نه شعر تو چونکه نه سگ نه زنجیر

در هجا گوئی دشنام مده پس چه دهم / مرغ بریان دهم و بره و حلوا و حریر

هجو را مایه ز دشنام دهد مرد حکیم / تا مخمر شود آن خمر و بماند چو خمیر

مثل نان فطیر است هجای دشنام / مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر

هرچه دشنام دهد بر تو همه راست بود / شرح آن باز نمایم بنقیر و قطمیر

یاد داری که گرو کردی کونرا القمار / تا کر و کیر ترا لای برآورد ز بیر

دو کر و کیر گرانمایه گرو کان بر تو / تو از آن هر دو کر و کیر بفریاد و نفیر

ریشخند از سر حمدان تو در چندان ماست / که بسرفی ز گلوی تو زند بوی خمیر

نزد آنکس که خبر دارد از غزت شعر / شاعر کون بکر و کرده بود خوار و حقیر

در پذیرفتن اسلام بسی سال زند / غازیان بر دبر دیر خدایت تکبیر

غازیئی هست که تکبیر نگوید هرگز / بدر دیر بتصحیف تو آید شبگیر

کیر چون دسته ناقوس گرفته بدو چنگ / تا تو بیدار شوی خشک برآرد تعشیر

هرکرا بینی در خواب چو بیدار شوی / هجو من باشد و آن خواب چو بینی تعبیر

مرد را ای همه ساله چو غم روزی و برگ / هجو من روزی مرگست کزو نیست گزیر

نه بمانم که بمیری نه بمانم که بزی / تیر در سبلت تو خواه بری خواه بمیر

خمخانهٔ سرخرای خر پیر — نه راه بری نه بار برگیر

زین لاشه لنگ و لوک پری — از دم تا گوش مکر و تذویر

تا خرکره بودی آن میره — بودی و من از غم تو میمیر

در پیرخری بمن رسیدی — وانکه گوئی که من خر میر

هرچند غم آیدت بگویم — بس پیرخری تو ای خر پیر

انجیر تو چون بخارش افتد — بستن نتوان ترا بزنجیر

فردات برم بخرفروشان — گویم خر کیست نادر و پیر

چو دانت کنم بنوک برمه — در کونت کنم دو دانه سیر

وانگه دبه چوب و ده بگردن — تا بو که کند بچواب تقصیر

از سوزش کون دوانه گردی — زانگونه که در نیابدت تیر

باشد که زتنگ بسر درآئی — خیزی نکنی بغیر تا خیر

گردن چو خیار شکنی خرد — میری چو خر از گزاف برخیز

جان از ره کون کنی و سازی — در کندن جان کچول کشمیر

بر تو چه بجز بدیهه مردن — بر من چه بجز درود و تکبیر

جز سیصد و سی دو بیتی بد — کیمخت تو ماند از تو توفیر

بجزالت

بخت است بخواب دیدن خر | شاهو لیسه چنین نهاد تعبیر
بخت بد آن کسی که بیند | در خواب خیال تو بتصویر
یک خر چو تو نیست شاعر از حکم | یک شاعر و چون تو نی بتقدیر
خر شاعر خوانمت که در تو | از شاعری و خریست تاثیر
خرخم لقبت بهشم ازیرا | کز هر دو نصیب داری و تیر
گر من بشکستن خم آیم | فریاد مکن بگاه تکسیر
ور نیز بگادن خر آیم | دندان بفشار گاه تقشیر
گر مردی باز رستی از من | کردم بله خوه نزی و خوه میر

سوزنی ای سوزن هجو تیز | ره ببر خرسر خمخانه بر
خرسر تا باز شناسد از آنک | می نتوان ساخت ز سوزن تبر
خرسر در اصل سم خر بوست | در کس زنش از دم خر تا بسر
بر کشم او را چلیپای هجو | سم خر او بک ز بند کمر
بد گهری دارد و با این همه | هست در آن کو هر بد بی گهر
هم گهرانش بتبرک گیرند | سم خر عیسی مریم بزر
هست همی غاز یک تازه نیخ | به چو بود داوزن قره بر

کون بکر و کرد نبرد و بماند ساخت کرستن چو زن بوجه کر
کون بکر و کردن با لوطیان باید پرسید از اهل بصر
یا زخر دباشد یا از سفر یا بود از اهو یا از هنر
آنچه برد میره با سهل کرد کس نکند با کس از انسان ضرر
کاد و سیم کرد سمرقند را ماند برین شد بره کاشغر
میرهٔ با سهل چو ره راست کرد مرد روان شد نفر اندر نفر
لوطیکان چون ردهٔ مورچه پیش یکی و دکری بر اثر
نسبت هر آدمیئی در جهان یا بود از مادر یا از پدر
چون پدر و مادر خرسر بدند ترسا مولا و کدا و کدر
کوید کز نسبت سامانیم سامان ترسا بده باشد مکر
بازنظامی بدو پیتی و شعر خواست لقب عاریت اندر سفر
کونش چو دروازهٔ سامان کند کر بنظامی رسد از وی خبر
کوید کز خلق ندارم نظیر من چو در و کردم نیکو نظر
دیدم کز جانوران جهان نیست بمانندهٔ او جانور
کپی و کپوک صفت سرخر است مسخ چو کپی و چو کپوک غر
مرغ بهر جنس که پند کپوک ماده شود کیرد ازان جنس نر

بود کونش

بر در کونش پر کیوک رست هر که رسد می نهدش تا بپر
کوید کر روی پدر ماند کی خواجه رشید را بودم پسر
وقف بدم بروی چندانکه خواست از پسر وقفیه برداشت پر
ساده زنخدان بدم ساده کا ساده نمک بودم و ساده شکر
پر نود ساله جوان کردمی از بر خود چون زدمی زیر بر
داده بمختاری تا چند کاه ترزد با من بنغز بهای تر
ماهی او در سرم غوطه خورد لای برآورد ز قعر شمر
شاعر ترکوی شدم لاجرم تری شعرم بجهان شد سمر
کریان کریان سخن آرم بنظم قیره کنم بر شعرای دکر
آن زن و مادر غر ازاین بافها کفت سراسر بهدیان و هدر
وقف رشیدرا بر باد داد داد بهر شهری و هر رهکذر
مرشعر آرا سخن از سر کذشت باشد و نو نو شجر آید ببر
باز مرا ورا سخن از کون کذشت باشد و هرکز نشود مختصر
خر سر با هسچو توئی سوزنی هست چو سک مانده میان دو در
از تو همی جوید راه کریز ده ده کور و بکس زنت در

ای پرستنده زاده سم خر | خر مردم نه که مردم خر

سر خر برتر از زنخدانش | وز زنخدان او فزودم خر

هست بر من ترا تقدم و هست | چو بخر بنده بر تقدم خر

تو چو خر پیش من روان گشته | من چو خربندگان و مادم خر

همه خربندگان ز خر شده کم | یافت خر خوهنده و من کم خر

که وجوذ همت از آنکه روا | نیست بر آدمی تحکم خر

شاخ گاوی که که کشد بجوال | ببرون آمدن شود سم خر

شاخ گاوی که در شود بجوال | در سپوزم بکاف کندم خر

این ترا نیست خرسکان تراست | دور از اندیشه و توهم خر

ای خر ار خم نه جوابی کوی | هم خر خم مباش و هم خم خر

شعر علمست و تو خر عامی | علم مستغنی از تعلم خر

بترنم هجای من خوانی | سر دو ناخوش بود ترنم خر

چو بغا نغان زی فرومانی | ای مه غانغان خرمه عمعم خر

لبت از هجو در نیشه کشم | که بدینسان بود تبسم خر

خر مرا چون سوار خود دیدی | نبود در دلم ترحم خر

تا تو خم خم کنی شکسته بوم | لببر شنگ هیچ خم خم خر

مقطع شعر تو هم از تو نهم | در کس زنت پای پیچم خر

بس ریش گاوی ای خر زنار منطقه | ای قلیه و کباب تو خوک مخنقه

خر کور و خر بغائی نه عقل و نه خرد | اندر سرت بخرد ته او بخر لقه

یک خر بخوانمت که یکی کاردان خری | کرد آخورت پر از علف کفر و زندقه

سالار بار مطران مه مرد جاثلیق | قیس باز برنه و ابلیس بدرقه

قوت و غذای باب تو و عم و خال تو | را حال آن نکسک و خرابات و منفقه

آن احمقی که میرک سینا و جاحظ اند | اندر مقابل تو جحی اند و هبنقه

با عارف کواره و غازی ز احمقی | اندر قمارخانه تبقصیص و بدرقه

کردی و کرد دو بالش کون بر اقسم | بار یش همچو حشو دنهالی او موفقه

کرکشت کوش باب ز زران کاه کودکت | زآورد و بردمیره دیلم بقبقه

آوردت از رزان و بجام بردبان | و اندر کفش نهاد حمام مطوقه

با اینچنین حماقت گوئی که شاعرم | سوگند خور که نیست مرا قول توثقه

سوگند چون خوری بطلاق سه کابجور | تا من شوم حلال کرا ان مطلقه

کان قحبه را ز غنبه بوق کام کس | اندر رفد چو حلق کبوتر بقبقبه

این هجو را جواب کن ای مرد شاعر | ای تو و شعرت از در محراقه محرقه

ورنه برو بکون زن خویش پای سای — ای خر با درت بسر خر مخرقه

در بود نیست نزد حکیمان روزگار — احکام شاعری ز قوافی معلقه

در هیچ وزن و قافیه بر طبع سوزنی — ابواب هجو تو نخواهد شد مغلقه

با داسرت بمطرقه هجو سوزنی — تا جایگاه در د شقیقه مشقشقه

خر را چو تب گرفت بمیرد هر آینه — ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه

هرگز نطاق هجو تو نگشایم از قلم — تا زنده باشی ای خر زنار منطقه

ناسور کون خر سر خمخانه جوش کرد — از درد خر چو جرس خراش و خروش کرد

ای خر ز درد کون که بعزدار شد نفیر — بگذشت از پریر خروشی که دوش کرد

خر در خروش بود که تازی نغوله نا — اندر دوید و پای زنش را بدوش کرد

دیوک بدست دیو کسان بر سپوخت — کون را لبان حمزه دیوک فروش کرد

از خویشتن تستانی دیوک سروش را — از خویشتن لعین تر از آن یک سروش کرد

بر سوزنی زبانها گشت آفرین رسان — تا گفتهای خر را نفرین نیوش کرد

که چون جلاجل و جرس جره بانگ داشت — که باز چون درای شکسته خموش کرد

آن روزه گوش سر خر سنگی فروش درد — از هر خم عصیری در روزه نوش کرد

یکیک چو چنبر دهلش کرد خارخار — بر یاد بوق میره با سهل نوش کرد

از لنگ لنگ کون و دهان زانکه در جنب — کون لنگ جای گرد و دهان تنگ روبس کرد
بیهوش گشت و بره دیابج خوش کشش — چون وقت زیر برزدن آمد بهوش کرد
بر کیرهای اسب نمد رومه شد سوار — یک کیر زیر ران و دگر کیر توش کرد
جز کیر سخت چاره بیچار کی ندید — خود را بجهد حیله گر و چاره کوش کرد
خراط بهر خارش کون و رابسی — نمودها خندن و حیلان و غوش کرد
شد همچو من زبان زده هر سخن سرای — ناسور کون خرخمخانه جوش کرد

خرخمخانه را آزاد کردم — دل خرکره کانزاشاد کردم
زظلم و داد خر را آگهی نه — که با وی ظلم کردی داد کردم
همان کردم زظلم و داد با وی — که با مردان مردم زاد کردم
زرخش رستم و شبدیز خسرو — نکردم یاد و زوی یاد کردم
بجانغان عان زمین فریاد دارد — گران فریاد ها فریاد کردم
براه کهکشان با نسر دی که — برآوردم فرود آزاد کردم
چه کردم از پس آزاد کردن — بنا مش آخری بنیاد کردم
کهش از زعفران و جوز کافور — گیاش از عنبر و شمشاد کردم
زبهر آخور او خرمن ماه — به پنج انگشت حکمت یاد کردم

بدو بر کاهدان گوی خستگی / چو لعبت خانهٔ نوشاد کردم

بماندم اندکی تا خوش بخندد / که بسیارش خیر افتاد کردم

بکه در سوزنش می خواستم داد / از آن تدبیر باز استاد کردم

بدو دیوان شعرم شد خرآباد / چو صلح افتاد خیر آباد کردم

بران کین صلح مارا جنگ خواهد / زبان چون خنجر پولاد کردم

روان میره را خشنود کشتم / خرابیهاش را آباد کردم

بنای دوستی نو کردم امروز / عداوت رفت و شب خوش یاد کردم

ازین پس طیبتی باشد که گویم / فلان خر را فلانجا گاو کردم

از خرترسا جرس گشاد زبانم / تا خر مغ را بتاج خر خان بانم

تاج مرا باد و خر مبا شرت افتاد / وی بغم اسپ و من بحسرت آنم

تاج بمن گفت من مغلسف دبرم / بر رمهٔ گوسفند عقل زشبانم

گرگ گیا خوار و گوسفنده درنده / در رمهٔ من بوند و من رمه بانم

عاجز کار منند ابله و زیرک / هیچ نداند از آنکه هیچ ندانم

با همه فرزانگی عقل مغ اندیش / بر خر مغ عاشقم که پیر و جوانم

زند و استاد راستین بتماشا / می شد و زان بیخبر که من نگرانم

رفت سوی باغ سرو آن برای — گفت که ای سرو بوستان روانم
کین سیاوش زند باب ببر کیر — روی بروم نه دهان بدهانم
از پس دیوار خرسیت بمان تا — کام دل خود برد تمام برانم
هردم میخواند و میدهد بجز نر — کای خم ران تو خانهٔ دم رانم
تو زنکوئی بر خش رستم مانی — من ز سواری ز زخم رستم مانم
پاردم خر کشید و بجر کفت — سر مکش از من که فیلسوف جهانم
روی مرا دید و کفت فلسفه خوانی — کفتم خوانم چرا نخوانم خوانم
شاهد مه رو برم بحجره و یکمشت — فلس دهم زو دو حمزه فلسفه ستانم
فلسفه این داستان فشارش خرمغ — کنک زبان کشت ازین فسیح زبانم
چون بسمرقند آمد از پس ده سال — نزد من آمد که ای حریف کلانم
نرخ خرمغ و بچه و چکونه است — زانکه بران راه و رسم و سیرت سانم
کفتمش ای خرکش مغان بخارا — دم مزن اینجا که من فلان فلانم
تا خرتر سا فرستم از پی آن کا — عادت و خو کرده زیر بار کرانم
ار پس دی کار کی توان کردن — خرکش فرمود و کفت هول توانم
ار بکشم یا کشم ز تاوان دادن — باک ندارم که خاص صدر جهانم
صدر جهان آن کز و که صدر جهانست — من شده مستغرق نعیم جنانم

هم بمراعات و لطف صدر جهانست | کز بد ایام در پناه و امانم
صدر جهان را گمان برم که به از تاج | نیست هوخواه و راست گمانم
این هذیان حسب تاج گفتم و خود خواست | ورنه چه مرد اینچنین هذیانم
فکرت نظم مدیح صدر جهانست | قوت و قوت و غذای جسم و جانم
گر بفلک بر برم بقوت خاطر | بر سر صدر جهان ستاره فشانم
شمس حسام آن نشان دهد که بگوید | از پدر و جد خود دلیل و نشانم
مژده دهد اهل علم را که چو برهان | هم بنشینم بدرس و هم بنشانم
خلق جهان را ز جنگ جهل و ضلالت | باز رهاند چو گفت باز رهانم
چشمهٔ خورشید از سپهر شریعت | نور بهشت است آشکار و نهانم
ای خبر من شنیده کان بنگوئی | از خبرم آن تفاوتست عیانم
شمس حسامی که در تفکر مدحت | حجرهٔ حسان ثابت مکانم
زانکه تو همنام سید الثقلانی | مادح همنام سید الثقلانم
مدح تو دریای ناپدید کرانست | زورق دریای ناپدید کرانم
وصف تو آنست کز زبان تو گفتم | من بمیان ترجمان راست بیانم
مرکب شکر تو بی سواری من نیست | تا نستاند اجل ز دست عنانم
دیر زی ای صدر کز مدیح تو خواندن | آب حیاتست چشمه زار لسانم

از نوبروان

ای ز نوشیروان عادل در سریر کارزوبار   دوده خویش و تبار یزدجرد شهریار

عیش و عشرت با تو کردی تا به اکنون ازبدی   یزدجرد و شهریار از دودهٔ خویش و تبار

در سریر کار تو دایم بدی با سفح و صفع   سفح تو از بهر بیکاری و صفع از بهر کار

ماه زلف انداز بودی گاه زلف اندر حشن   زلف و سفح تو روان گاه از یمین گاه از یسار

سایهٔ زلف سیه بر روی کرباس سفید   چون منقش کرده روی لوح کافوری نگار

مرد را حمدان نوردن کشتی اندر پیش تو   چون ترا بر تاقی دیدی نوردن برکنار

آستر باف نهالین ممرج بودن   زندپیچی باف کشتی نعل زن کاج خوار

در منع بندازارت سخت بود و تو گرو   کنگ را در خواب دیدی سست شد بندازار

راندی اندر گاه بی‌ریشی خران خربزه   تا خیار آرند کانرا زرد گل کردی خیار

قابضی مالک گزید و عالمی جولاهگان   چون خران اندر کشیدندت بند و پهلوتبار

رسم نوشیروان زردشتی نه اندازگی زردی   مزدکی گشتی و شد مادر کس و خواهر افشار

شرط آداب مغی را سهل و خوار انگاشتی   شد گریزان از تو شیخ النار در سوراخ مار

از میان کشتی گسستی و ز سر افکندی کلاه   از مغی گشتی بری اسلام کردی اختیار

با ملاحت کنده بودی نام کردندت ملیح   هم بر آن نامی اگر بی‌ملحی و ناخوشگوار

گر ملیحی یا قبیحی ور لطیفی یا کثیف   بندهٔ صدر جهانی حق‌شناس و حق‌گذار

وارث صاحب شریعت صاحب درس و سبق — خسرو برهانیان صاحبقران روزگار

یادگار سیف دین چون سیف دین از کرم و فضل — چون نه قارون نقی برهان و برهان یادگار

از نژاد سیف و برهان در بیان علم و شرع — نیست در عالم به از وی یادگاری یادگار

شمس رخشان سپهر علم و شرع مصطفی است — سوزد و سازد که جرم شمس از نور بست دیار

کین و مهر اوست گوئی نار و نور جرم بخش — مهر و لطف اوست آن سازنده وین سازکار

ای عزیز مصر از نسل دو عبدالعزیز — بر سر عبدالعزیز است اصل عز و افتخار

هر که با عبدالعزیز باد الله العزیز — بر سر عبدالعزیزان دگر رحمت نثار

سوزنی خوش طبع بادا با ملیح خوش مزاج — خدمت جان ترا از جان و از دل خواستار

تا ز دور آسمان اهل زمین را دید ایمنست — تیر و تابستان بپای چون زمستان و بهار

از زمین تا آسمان بادا آفرین بر جان تو — وقت و ساعت سال و مه شام و سحر لیل و نهار

ملیح را بنجار را ازین خبر نبود — که در سر پل فی زد ملیح تر نبود

غنیمت است وفی دانک روی او بیند — که طعن و ضرب وی ده کیر کرّ و فرّ نبود

حلاوتیست بلفظ ملیح تر ز شکر — که بی حلاوت لفظش شکر شکر نبود

اگر هزار هنر دارد اندرو عیبست — که عیب عیب بود وان هنر هنر نبود

ز جمله شوی زادگان همی شمرند — اگر بوذ نه عجب هم عجب اگر نبود

درین اگر مگری میرود حقیقت نیست / کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود

موحدیست که گذشتن ز ملت ثنوی / ولیکن از ثنوی زادگی گذر نبود

خوهر فشارد و مادر کشد ز پس بگرد / پسر بسوزد و زین جمله بر حذر نبود

دو سه هزار کله دار را همه ثنوی / که با کلاه نگونسارشان کمر نبود

ز غوته دزد و نوردن نورد و سغر روان / هزار و پانصد باقی جنود کر نبود

بزندپیچی باقی شده است و آستری / که زندپیچی او بی دو آستر نبود

بکاریانرا منع مزدکی بود نامی / که مزدکی را بچار در خوهر نبود

ملیح را نه پسندند و خویش خود گویند / که خال و عم و را مادر و پدر نبود

براق و خمس مبارک بکار باید داشت / بکار دارد گر خواهرش پسر نبود

ملیحک ای حلیب دانه برچنین خرمن / بمرغ خرمن گر خانه دورتر نبود

زبان بی سخن اندر دهان بی دندان / نهفته دارد تا راز دل بدر نبود

چو غرچگان بساط چهار سو سو کنند / همی خورند که جفت ملیح غر نبود

بپای پردگیانرا بغرچگان مگذار / که پرده دار نباشد که پرده در نبود

اگر نه دست انمه است سایه بر سر تو / بجز چکیدن خاکستر سقر نبود

هزار زخمه بدان نرخ کیس و گردن تو / بنسیه میدهد آنرا که نسیه خر نبود

بموم و روغن و گل شوخ زخمه که گن / که تا بدست بزرگان درین ضرر نبود

چو خاضع و متواضع شدی بزرگان را	یکان یکان شرطست اگر خطر نبود
چو آستانهٔ صدر جهان کنی پالیز	کسیکه قصد جفای تو کرد سر نبود
چو سیف دین را خدمت کنی شوی مخدوم	جزای خدمت وی جز بدین قدر نبود
چو طوق منت جود حسام دین داری	سم سمند ترا کم ز نعل زر نبود
حسام دین که مر او را اصلاب عترت است	دمی و کامی جز بر در عمر نبود
بملک دین خلف است از حسام دین شهید	چو شاه را بشهادت ز برگ بر نبود
بود محال جگرگوشه را خلف خواندن	خلف چراست چرا گوشهٔ جگر نبود
خلیفتست خلیف نیست از حسام پدرش	عبارت خلف از زنده معتبر نبود
زهی خلیفت در سر پدر حسام حسام	که کس نظیر تو اندر صف نظر نبود
هر آنکه دید ترا با پدر همیگوید	که دیدهٔ دل دانش کز نظر نبود
ترا بنام پدر خواند و مراد وی اینست	که تا بنام پدر جز تو نامور نبود
بجاه صدر زبردستی ائمه تراست	چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود
توئی که بر فلک شرع سید القرشی	بنور روشنی و آن دگاه تو ماه و خور نبود
بشرح شرع محمد که سید البشر است	همال تو کس از ابنای بو البشر نبود
ترا بنظم و به نثر آفرین چنان گویم	که نظم من محبت نثر من بدر نبود
در آن برهان ابیات من بقیمت عدل	اگر نه بیش و کم از رشتهٔ درر نبود

طویله گهرم

طویله کردم و در گردن ملیح افکند
ملیح را به ازین حسن زیب و زر نبود

بقای صدر جهان باد و آل برهان
که مر نبیرهٔ او بی دو بیت فر نبود

ملیح شاید گر سوزنی نیازارد او
که در مطایبت سوزنی تبر نبود

دگر تبر بود اندر هجای وی مثل
جز از برای سهمکین خر نبود

ملیح مغنچه را در طعام خوان هجا
بسنده که ملح زیادت کنم که هست سزا

ملیح تر شود آن زن فروش گر نشود
همین که هست بس است این گدای بی سر و پا

ده ملیح ز منکوحهٔ ملیحهٔ خویش
نشان مملحه خوان شهری و غربا

پی تبرک هر یک بدو زند انگشت
نداند این ز کجا آمد آن دگر ز کجا

ز زن بمزدی منکر شود ملیحک و هست
هزار حمدان یار و هزار خایه کوا

شراب بر خورد و مست خسبد و خیزد
گهی به باب کسی را و گه کسی اورا

نه بار خود را آتش پرستی آموزد
بدان رسوم که اجداد دید و آبا

ز حرمت می چونانکه موبدش فرمود
دهان بسته گشاید سر خم صهبا

چو خم گشاید و می خاک را نصیب دهد
که ما بخاک دهیم آنچه خاک داد بما

کند بقبلهٔ تازی رهبر کدیه نماز
بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز ردا

چو پیر مغ را بیند کلاه کج بر سر
کند در آرزوی آن کله قمیص قبا

کلاه مغ را دستار خود غلاف کند / چگوید ای همه دستار من قبای شما

بدانکه گفت محمد حیا ز ایمانست / ندارد ایمان آن و دل بیحیا و مما

به بیحیائی هنگام کدیه فخر کند / دلیل گوید متاع روز نیست حیا

زند به پیش حریفان ز شوخ رویی جلق / که مرد عاشقم و تیز شهوت و برنا

چو جلق رو بحریفان زبان دراز کند / ز بهر کاج حریفان کند دراز قفا

منم که جلق بباید زدن شما زده ام / زدم زنیت و زنید و زنیم و شرم حیا

ملیحک سر پل بر کنار شلف و بیست / سر پلیست که ماند کیاه کار چرا

بسیف محو شود از گناه کار گناه / گناه کار ملیحست و سیف دین محا

شه ائمه اسلام سیف شمس و حسام / حسام حشمت سیف احترام شمس لقا

لقای فرخ او بر زمین چو نور افکند / ز شمس تیره شود بر سپهر شمس ضحا

ز بهر قوت اسلام رای صایب او / صواب دید سفر سوی پادشاه ختا

خطی کشید بر اهل ختا بعهده ملک / که پادشاه ختا بگذرد ز خط و فا

غریق منت خود کرد اهل دین را کل / چنین کنند بزرگان دین درین دنیا

در رفشانم در مدح صدر سیف الدین / که طبع خاطر دارم چو در دریا

چو سوزنی لقبم در کشم برشته نظم / بنوک سوزن نظام طبع در و ثنا

بقای صدر جهان باد و سیف دین بسرش / بنیک نامی کاندر وی است طول بقا

فوای بکر

قوامی بگوی از دل سهل و ساده / که تا ماده نری و یا نر ماده

بداد و بگاد دست میل تو لیکن / بدادن سواری بگادن پیاده

چو تو کون بصحرا نهی وقت دادن / چو خر کیر منی پس ایستاده

بساده زنخ میل داری و داری / کزنی در کزی ریش و سبلت نهاده

پی تو زجستن دوان همچو خران / ازین خانواده بدان خانواده

کردکان خوهی سرخ و مرغول روی / بسنجی چو خاره تیزی چو خاده

جماعت کنند و تو جامع نویسی / زهی کون و دین هر دو بر باد داده

بده دانگ آن حق قرآن بدادی / که مغ زند و پازند را در برداده

نخواهی که خالی بود کون و دستت / زخمدان پر باده و وز جام باده

کسی باید آنکه که تو باده خوردی / که آرد سوی مرز تو کُرد باده

نخواهی که بر بستر مرگ خُسبی / که هُشیار خسبی تو یا نیم کاده

در دخل هر شحنه و محتسب را / کشاده است تا هست ازارت کشاده

زاحداث کون تو هم این و انزا / زهی نان بچه زهی کاو زاده

موید ای فلکت دایه وار پرورده / بزیر سایه دیوار تا بر آورده

ز آفتاب و ز مهتاب کرده خامهٔ تو / بروز سرخ و سپید و شب سیه چرده

رمه رمه بز و بزغاله و کبود و سیاه / بمرغزار فروردین پرورده

بشاهنامه نگفته بزرگ خامهٔ تو / دو صد هزار سوار است ثقل ناکرده

بمطبخ هوس و فکرت پی درزش / هزار بره ناپخته هست و ناخورده

کمان برم که بوراقی و بحیله گری / زکلک کهرن و سنگ تراش و نشکرده

تراش کرده بوی آرزوی زرد و / درست و نیمه برون از قراضه و خورده

بشی بچشی از غایت شعم و بار / بهفت بستر برپشت گاه گسترده

بدرد خاست کمرگاه و پشت از تری / که بستر زرین تو بود آغرده

بخواب در هسم زان آرزوی زر زخیال / زری خریدی با جای باش ده

بمرز بی زر تو مرغکی در دین پرده / هرش بلعلی همچون عروس در پرده

دو خایه کرد و بلعذه شد و هسم اندر وقت / شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده

زخواب جستی و گفتی زهی مبارک زر / که حمزه حمزه از و می کشند بر غرده

نجات گفتم از کاهلی و بیکاری / سیه گلیمی چون هندوانه نو برده

غلام گنجد کاکی و قبهای سنگ / رهی چهرهٔ قرص تو و لب کرده

ز روی طیبت گفتم بزرگواری کن

جواب گوی ز طیبت مشو دل آزرده

شاعرکی تازه باز و یافه درآیم   هر نفسی تازه زابرخم درآیم
کرد پلاس آخر دریده بکردم   کنبد سیمین همی خوهد دل وایم
تا زچه دیدم زمانش نه هم بکدم   تا ننمایم وثاق و حجره و جانم
کر بودم سیم کار کرد چون زر   کر نبود سیم لوس و لابه فزایم
تا بجز یدار سیمشان بفریم   یا بتضرع که مرد نیک کدایم
نرم کنم تا زرا کهی بدرشتی   کاه غلامباره را چو سرمه بسایم
یار کرکم بوقت بره ربودن   پیش شبان باز کونه نوحه سرایم
خوه بدرشتی خوه بنرمی با تار   آخر چیزی سازم که دیر نپایم
دعوت تازان همیکنم بشب عید   زانکه ندانم بروز عید کجایم
در شب شوال کو دکان زا تاروز   کاه ببندم شوال و کاه بکشایم
بر فلکنشان بیکد کر که کادن   برلب کونشان بحیله دندان خایم
چون تبفاریق کاه کاه ببارند   من ز میان دار و بوکی بربایم
تازان پرسند کیستی تو بکوی   من ز در بنده زاد کان خدایم
اسعد دول این سخن ندارد باو   تا پس عید خدمتی بنمایم
اسعد دول آنکه سعد اکبر کوید   تاج سرت نی که خاک پایت شایم
زر بکف آرم برای دعوت تازان   زانکه در ایام عید نابنوایم

گرچه شعر اندرون بکدیه گری نیست — من بچنین شعر بر دلش بگرایم
نیز روا دارد از فرنجی این شعر — گر بچنین شعر من ورا نستایم

ای فلک پوچ داده بر کف پاج — هیچ نیکی ز تو نداشته پاج
بخت نیکت چو بچه پاج دوان — در نهان باستان تو پاچ
دل اعدات در تنوره غم — چو بجا گستر اندرون کوماج
رخ احباب تو طریست چو گل — رخ شیرین تر از کلاب و کلاج
چشم اعدای تو خلیده بخار — همان بلنسان که سیخ در تتماج
در لب از جاج گوش بنده تو — بنده را حلقه در کشید بجاج
هر مرادی که داری اندر دل — بتو آید چو گوز در مغلاج

آن رسیده بجان دشمن تو — که ز غرغر بر علاء دین قماج
منم آن شاعری که شعر من است — حسب بی قیل و قال بی فج و فاج
گفته من حلال زاده طبع — بنوم مرخشوک را با زاج
شاعران ارز کم قیمت — از حد بصره تا حد کفعاج
همه از ریو آجیت شده سیر — من بر آن ریونی و قرنم آج

قنجاق

قبق آجق تو حلقه زدم   قبق ناکه آمدم قبق آج
دوش بازن بخانه در کفشم   قابق آج کم قتی شد این آغاج
یله کن تا بتو مغاج جماع   بدوانم بلاغ پیش آغاج
گفت ای کدخدای خام طمع   پر پوچ بغل زن خمخاج
نخ خود را چو مرده دابی تاک   بدر کون خویش کش فرکاج
گز در کاج باشی از یاری   خط نان دو ساله و خط حاج
بنجاو بزرگواری خویش   ببرا زیال من چکاچک کاج
کاج صمصام را بزد بر یال   سوزنی را ترانه بر ره جاج

یا قوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند   یک تا بچه عر ماند و دگر تا بچه تر ماند
با کون چو مغاک پدر آن بچه بزرگ رفت   با بابچه بر ریش چو علواج پدر ماند
زان پیرک جولاهه بت خواره پدر باف   فی فی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند
زان مرد و خر لاشه یکی کم شد ناکاست   آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند
این خر که بمانده است بتر زان خر مرده   این نکته ندانست که پدر رفت و بتر ماند
از عشق کلاه و کمر و کیر همیشه   چشمش سوی ترکان بکلاه و بکمر ماند
مردان هنر سینه زدندش بزمین کر   در سینه اش این کینه مردان هنر ماند

تا کرد و را قاضی احمد ادب الکند از حفظ کتاب ادب القاضی درماند

از قاضی احمد ادب کردن آن کول نوبت بد کرماند و دکرماند و دکرماند

اندر دلش از بغض ائمه شجری جست چه شوم ثمر خواهد از آن شوم شجر ماند

از دل شجر هجو وی اندر دل من رُست زان ننگ شجر بین که چنین ننگ فرو ماند

در سینه هر کس که بود بغض ائمه جاوید چنان دانش که در قعر سقر ماند

ای دفتر شعر پدرت آنکه بهر بیت راوی زفر و خواندن آن چون دفر ماند

از تیغ هجای پدر من پدر تو صد ره بهزیمت شد و سر برد و سپر ماند

کو نی پسرم کوی هنر برده ز اقران بر سبلت اقرانش ری ازبرد دکرماند

تو هیچکسی در ره شعر و پدرت هم من وصف شما گفتم و بر راهگذر ماند

از نی شکرست این قلم شعر نویسم کز شیرینی این شعر چو حلوای شکر ماند

شیرین تر ازین شعر قلم کس یا قوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند

من آنکسم که چو کردم بهجو گفتن رای هزار میخک از پیش من کم آرد پای

خجسته خواجه یحیی خطیری و طبیان قریع و عمعق و چکاک و فرو یافه درائی

اگر بعهد منندی و در زمانه من مرا ستی بمیانشان همه برای و درای

ز جغد و بوم بدیدار شوم تر صد باره   ولی بطعمه و حتیال جج گوی همای

نهاده گوش بآواز تعزیت شب و روز   که تا که میرود یا از کجا برآید وای

پس آن مصیبت و ماتم بخویشتن گیرد   میان ببندد و گردان شود بگرد هر سرای

گهی معرف سازد بنا کسی خود را   گهی کجا نهم این کاسه کاه نوحه سرای

گهی بنالد بر مردهٔ کسان آواز   بآوخ آوخ و درد و دریغ و هایا های

عذاب گور و نهیب قیامت و دوزخ   بجای مرثیتش مرده را بخلد نمای

بشعر و مرثیتا و عذاب کرده شود   کسی که باشد مستوجب عذاب خدای

خران ویژه بآواز پیش آوایند   چو او بخواندن شعر اندرون بدرد نای

بدو که گوید از من چنانکه فرمایم   که ای پلید بدید سگال بد فرمای

بهجو من چه رسیدی و از چه فارغ شد   زگور یاران خود ای قلتبان مرده ستای

مرا بهجو مترسان چنین زدور و دور   اگر برابر من شاعری و نظم آرای

بیا و گوی بمیدان شاعری بفکن   که تا که آید و از ما بشعر گوی ربای

اگر ربایم دم در از هجو من درکش   وگر ربائی میگوی هیچگون ماسای

مسای با من پهلو با بلهی چندین   که پیک ناید با پیل پشه پهلوسای

بآتش اندری از آب روی رفته خویش   مباش بیش بسر خاک و باد کم پیمای

به پیش هجو من ای گور پایدار نه   مرا بخیره به پیکدست گو نه بر مگرای

چو کیر همچو بباد اندر افکنم دانی — توئی تو و من بای تو کوهی و من کاهی

نصیحت است مرا بر تو گرچه خصم منی — بخصم خویش نمودن خطاست بند گشای

اگر طریق تو این است و نظم تو این — ز کار خویش به بیهوده خود برآئی لای

بریش خویش چرا گوی می فرو ریزی — اگر نه ریش تو پر و بزینت که بالای

ترا بخواهم سوگند داد دست بدست — گرفت خواهم آن خواه شای و خواه مشای

گل نصیحت من خواه بوی و خواه مبوی — ترا طریقت من خواه پای و خواه مپای

بحق کیرم در کون تو که یافه مگوی — بحق ریشت در کون من که ژاژ مخای

اشکاف که بروی گدا روی پر چنگ — ای سنگ غر زنی که سرت باد زیر سنگ

با همت پلنگی و زسگ گدا تری — از سگ گران و سرد بود همت پلنگ

بر خوان مردمان صدق شور بازنی — و زبخت شور خویشی و با خویشتن بجنگ

زی خوان هر کس است ترا چون مگس شتاب — بر هر دری چو حلقه آرامش بود درنگ

گوئی که دستگاه فراخست مر مرا — بر خوان خواجه تا که زنم لقمه چون نهنگ

اکنون مگو مگجا روی ای خام قلتبان — گت دستگه فراخ بود لقمه بی شرنگ

از کون تنگ زنت حکایت همیکنی — ای زنت غر کسی ز غراره کند غرنگ

با تنگی ثقب زن خود همیکنی — پا دار اسب و بگلوی تو پالهنگ

چندان بچه فلکند زن تو زبنکبخت
کز پشمی نباید پیش از سیاه و رنگ

بی منت تو سرخ جنابی و نیکبخت
در کونش کرد و روئه آبنوس رنگ

بر نیکبخت سرخ جنابی بدین سبب
هستی تو کینه وار تر از کافر فرنگ

ریش تو در کشاکش آن کنده پر شلف
سبلت بدست آن جلب کس فروش شنگ

چو جو شکال بادی وانگور رزق تو
تو بر زمین شو و رزق تو بر دبنک

کار تو با سیر ریش و همه کار تو سر ریش
همواره زین نهاد که هستی گدا و ننگ

آب تو از طغانی و کبت ز کاسموی
کم بیش تو ز ریس همه رنگ تو ز زنگ

دهقان امام غاتفرای جهتر سره
در منت تو اند چه زیرک چه غتفره

آزاد سر فرازی چون سرو غاتفره
بر خواجه زادگان سمرقند یکسره

بی تو همه ظریفان بی ترب و تره اند
تو همچو ترب غاتفری زینت تره

ممدوح را بترب صفت هیچکس نکرد
جز من که شاعر سخن آرایم و سره

پنی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد
وانکه فرو رم بره رنج و مسخره

ای آنکه بر سخای تو هر کو سوال کرد
آمد نعم جواب و نیامد مناظره

تا باز بار جود تو پرواز در گرفت
رفتی بغوطه رفت بکردار کرده

تا همت تو گشت بر اهل سخن درشت
آهو ز تو رمید چو آهو ز قسوره

گر دیده ام من از تو خردمندتر کسی — آنم که کوده ام بخرد برمکابره
دی کامدم ز غاتفر آمد مرا به پیش — شیرین خطاوری چو شکر در قمیطره
خدش نشمن باختری برفسوس کرد — قدش ببرو غاتفری بر مفاخره
نرد جمال باخته با نیکوان دهر — واندر فکنده مهره خوبان نشش دره
کردم برو سلام و دلی پر فجور و فکر — بگرفتمش کنار علی راس قنطره
توبه تباه کردم و گفتم مرا بده — یکبوسه پیش از آنکه کنی ریش توبره
میگفتم این حدیث و میان وورا (ان من) — مانند ترب غاتفری سخت شد تره
در دست او نهادم و گفتم که ای پسر — این ترب من بخور که لطیف است و نادره
بگرفت سخت و گفت که این ترب را بود — بی جفت مرغ پرورده خوردن مخاطره
این ترب را اگر بروانی تو فی المثل — بر دستر ریزد دندان استره
رو منکلوس کن تو تبرف و نکوتر — دهقان غاتفر و بدست مرغ پروره
گفتم که مرغ نبود دهقان امام را — گفتا که مرغ نبود عدل دهد حره
گفتم که عدله می لستانم بهای مرغ — گفتا کلان و سرخی چون کون جنبره
گفتم چنین حکم که تو کردی مصادراست — مرد حکیم کدیه کند بی مصادره
من شعر عرضه کردم وصلت برو فلکند — یکسو شدم ز رای و ز تدبیر و مشوره
نزد تو آمدم من شاعر بحجره در — در آرزوی مرغ بشد خواب بمنخره

کز اهار مرغ

گر بهای مرغ فرائی بهای می — گردد بمن کشاده طریق معاشره
با من چو در معاشره آمد هر آینه — بر من کشاده دارد راه مباشره
تا جان بپرورد ز حدیث نکو چنانک — جانرا حدیث بیهده آرد بحنجره
پرورده باد جان تو از هر حدیث خویش — جان منازع تو رسیده بغرغره

حکیم نوزده چون بیست و هفت کان بیند — همان زمان و وسی اندر نو زیان بیند
بدان زیان نشود دلشکسته از پی آنک — که سود خویش سراسر در آن زیان بیند
حکیم نوزده در آب و آینه نگرد — که تا ز صورت خویش اندرو نشان بیند
به آینه نگرد خر فراخ کون بیند — به آب در نگرد زشت و قلتبان بیند
تو و تو بینی و ابلیس نقش بر دیوار — در آب و آینه او خویشتن چنان بیند
حکیم نوزده دارد یکی کلان کیری — ولی چو پس نگرد در میان ران بیند
حکیم نوزده چون از سر حشیشه مست شود — گهی که از پس خود گنده جوان بیند
حکیم نوزده را علتی پدید آمد — که راحت از سر کل کفشه کلان بیند
بهوشیاری شرمش آید بجنبد مست — دباب خیز مرا ورا چو ناتوان بیند
گزر بدیه او در نهد چنانکه شود — برای کایان کردن چو ناتوان بیند
ز خواب مستی تا که جهان جهان گردد — میان ران در کون جوید و جهان نبیند

دریغ مرد حکیمی که تا ز راس پشت — هماره چون در و دروازه پشت پاین بند
پدید باشد چون آفتاب و مرخود را — بزیر سایه چون بار خود نهان بند
بلد بشهر خجند اندرون به پنهانی — وزان بگیرد سمرقند داستان بند
چو شعر گوید آن خورده خرزه حکما — فرون ز نوزده من گوه در دهان بند
بحلقه شعرا بر برید باید چون — حکیم نوزده خود را در آن میان بند
رباط گیر غریبان و شاعران سازد — فراخ کون را گر دور کاروان بند
من غریب خو هم بود گز پس یکماه — بر آن رباط مرا نیز میهمان بند
بسر گرانی بر خیزد از گران کونی — سبک بجنبد کین سرخ سر گران بند
بجای من چو به بند فرون ز نوزده بیت — گران بدارد و بر من همان گران بند

کلی و کوری گویند در جهانبانی — بهم شوند و بر ایشان شود جهان فانی
روا بود که بود کور حیدر و کل شمس — که این بفرعونی شاید آن بهامانی
حریف یکدگرند آن دو غرزن قواد — که این از آن بجوی فرق کرد نتوانی
کلک چگوید گوید که شیخ الاسلام — اگر چنین است ای وای بر مسلمانی
ز ابلهی و زبی اعتقادی هر دو — روا بود که مرین هر دو را یکی خوانی
هزار گیر خر اندر کس زن کل شمس — که کور حیدر زین پیش دارد ارزانی

هم دو زن

همی دهد زن کل پیش کور و کل آگه — جماع بس که دهد کنگ زیش جانی

به پیش تهمتن سرخ می نهد زن کور — نظیر نیست کل و کور را بگیتی ثانی

نظم این سخنان گوش من که کار است — شنوده کرد زبان را بجوشان جانی

اگر بدیدمی آن هر دو مونس جان را — بدی ز دیدنشان خوشدلی و خوش جانی

سلام باد کل شمس و کور حیدر را — فزون ز لشکر انسی و لشکر جانی

اگر جهانبان کور و کلی خواهند بودن — مسلم است بدین کور و کل جهانبانی

که ملک ملک امیر مقربست جهان — بجا ملکی بکل و کور داده و بانی

امیر ناصر کز نسل نصر ابراهیم — یگانه ایست که در فضل ماله ثانی

ثنای مجلس والای او سخن دان را — فریضه گشت که والیست بر سخندانی

خجسته مجلس او و سران اهل سخن — سزد که مدح سرایند قاصی و دانی

بقای مجلس او باد و سوزنی او را — بده زبان شده چون سوسن از ثناخوانی

صمصامک از هجای من آن دول کاغ کرد — کوئی که از سکوده که خورده زاغ کرد

مانند کاغ بچه بدانند دماغ خویش — زان کاغ خویشتن را کنده دماغ کرد

اندر بلای گوشه صیاد ساده گیر — روئی چو مرغ مرده و گردن چو باغ کرد

از کاج خوردن آن سگ بی رحمت جهود — بی دوک و پنبه گردن خود را چو باغ کرد

از خشم ساده گوشه پالیزبان شبی — صمصام را بکار دو دگر روز لاغ کرد

در عشق ساده آن خر بی اصل چندگاه — خود را بهوپه همبر لب بلاغ کرد

چون ساده پیاف بجنبید آتش — آمد تنیر باز و هم از ساده کاغ کرد

صدر بزرگوار چو آن ظلم وی بدید — زن را بگوسه داد و بدل با فراغ کرد

با او چراغ دولت خصمش نداد نور — کان خام پوستین بده اندر چراغ کرد

الغ عارض زکون گربه بفتاد — جهانرا کنده گردانید ازو باد

چرا خاکش بپوشیدند بر روی — که باگه این گُند گُربه چو افتاد

اگر گُربه بعهد ارسلان خان — لبی در دید زر و سیم بنهاد

چو گُوه گربه پنهان کرد در خاک — نبخشید و نه خورد و مهر نگشاد

هزار آزاد مرد شهره گفتند — که این سگ خواجه را گردست آزاد

رمید از خواجه سالی پنجه و شصت — پشیمان شد چو شد هشتاد و هشتاد

شدست این پرهنر و نرم گردن — چو از ناز خود اندر ماند تن داد

کنونش طوق باید بر نهادن — بسوی خانهٔ خواجه اش فرستاد

زچاکا چاک کاج حاجب بوم — هلا که سرخ گردد راست استاد

بدان تا کاج کاری پیشه گیرد — چو شاگردان پذیرد زخم استاد

که گربه شود چون گربه غوسه کند از آرزوی کاج فریاد
که گربه که باشد تا من اورا به پیش صاحب عادل کنم یاد
که از پیش خلیفه یاد صاحب کنم در چین زمین بوسد ز بغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد جهان را دارد از دادوی آباد
خداوندی که با فرزند خطاب ز بخت نیک شد همنام و همزاد
جهان را بهر او کرد است گوئی سرای دولت و اقبال بنیاد
عروس دولت و ملک شرف را مساعد بخت او شاهست داماد
خداوندان گیتی را رهی کرد باحسان و دل نیک و کف راد
همه عالم بدو شادند و خوش طبع همیشه طبع او بادا خوش و شاد

بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار دیوانه زن بمرزدی معتوه و بادسار
ماخولیا گرفته و مصروع کنده مغز زرداب خورده چون عسلی پیش چون زنار
شد جای جای ریچه از نک روی او ریشی که نک دارد از و روبه زنهار
ریشش ردای ثعلب دربرنده جای جای چون یوز گشته از ره پشتی نه آشکار
برجای موی ریچه پیسی شده پدید وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار
برروی او ز غازه و ز موی او شده یک جای گل شده است و دگر جای خارخار

چون بوم بام چشم بابرو برزد بخشم
وز کینه گشته پره بینیش پیل وار

از پیل و بوم شوم تر و ناخجسته تر
دیدار روی اوست بسی صد هزار بار

گوید که من امین سر طاق وصایتم
آن در خور و سزای سر طاق و چوب دار

از بهر چشم زخم سر طاق نشانده اند
او را چنان که جا سر خر در خیار زار

بر سیرت کبار کند طنز و سخره
آن از صغار خورده بسی خرزه کبار

گوید بمهتری و بزرگی و سروری
از اعجمی وکرمنم امروز یادگار

آغاج اعجمی که بس با درت درون
کان لاف بنهاده است همه سر بسر عوار

کان سیم سعد ملکت و بوبکر اعجمی است
نزد پدرش برده در آن وقت زینهار

خوردند زینهار ز اموال خویش و برد
احوال خویش را بر آن زینهار خوار

نافذ بود که سیم بدل برنهد بمهر
زو بر چند عوض سره در حال اضطرار

امروز از آن جراحت که دی مایدش از ید
با برگ اگر چه هست چو گل در که بهار

فردا چو حق خویش بخواهند ازین و آن
بی برگ ماند از همه چون در خزان چنار

ده روزه گوید ار چه وزیری مزایدی
من بودمی زخواسته قارون روزگار

باز آنکه من وزیرم زو هم نشین
از فضل و مال بی حد و اندازه و کنار

از پاچه ازار من امروز خلق را
بوی وزارت آید و هستم بزرگوار

سیم وزیر را دگر مرده چون خورد
بوی وزارتش زند از پاچه ازار

روزی ز روزها بسر کوی او گذر | گردم بر رسم و سیرت مرده بره گذر
او مست بود و دست بر پشم در از کرد | بر کند تای تای و پراکند تار تار
چون روی و ریش او شد چون روی و ریش من | او گشته کینه جوی و مرا گشت کینه خوار
گویند خورده بود و آن عیب وی نبود | من بر چه جرم باشم اگر خورده زهر مار
مهمان گرفته ریش مرا خان خویش | آن میزبان نغز با آیین و بردبار
جنگش ز جای دیگر و بر من بهانه جوی | مستی ز جای دیگر و بر من همه خمار
بنشست گرد پای حریفان فرو نشاند | پیش کنیزکان و غلامان بر قطار
ترکی بنام ترکیه آورده ماه روی | کونی چو برج باره کسی پاره پاره یار
مویش گرفت و گفت که تو بنده منی | یکره به پیش حق خداوندیم گذار
زانو بزن به پیش و زمین بوس کن مرا | چونانکه سجده آری در حق کردگار
از غایت تنعم آن گنده مغز را | چون اعجمی بیاید اندر سرش هزار
صد گونه ژاژ و بیخردی گرد و نیز گفت | بر هر کسی نثار و بر و بند و گیر و دار
از قاضی گفند زه دستار بر گرفت | و ز من همین و آنکه کاجی میان تار
گفتم که ای تو زن جلب بنگ یا فتی | مارا بمذهبی بگلو بر چو تیر و تار
وی آن جهتر است و من آن صفی دین | خاص خدایگان جهانگیر شهریار
از من صفی دین بر اصلت دریغ نیست | سیلی دریغ نیست نباشی تو هیچکار

ار بابدم نوازد ور بابدیم زند / تو قلتبان بکارنه کیر خویش خوار

حسین غاتفری رخت برد سوی جحیم / امید منقطع از رحمت خدای کریم

بدیرش آمد ابلیس و گفت کای فرزند / چگونه آمدی اینجا بگوی گفت چو سیم

ز روزه وز نماز و زکوة و حج و غزا / ز دین و ملّت پاک حبیب و ابراهیم

بدان ره آمدم اینجا که کردیم تعیین / بدان ره آمدم که دادیم تعلیم

خدایرا و همه خلق را بیازردم / که نز خلایق شرم آمدم نز ایزد بیم

بکوفتم بقدم فرق مهتران اصیل / بسوختم بقلم خانوادهای قدیم

فراختم علم فتنه را بهفت فلک / بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم

بخون و خواسته مهتران شدم قاصد / ربا و رشوه پذیرفتم از وصی و یتیم

بنش طریق جنایت ستاندم از عامه / ز خانه و زر و دکان و باغ و ضیعت و تیم

بقوت تو من از جملهٔ بنی آدم / تراش کردم چیزی چو کفشگر ز ادیم

سرای خود را کردم ستانهٔ زرین / بسقف خانه پدر زر ندیده که گل و ریم

بباب ظلم شدم در جهان عدیم المثل / شدم عدیم من و ظلم من بگشت عدیم

ز باد جور و ستمکاری و بلیت من / جراحت دل مظلوم را رسید سقیم

شدند جمله دعاگوی من بوقت سحر / بآه و سینهٔ پر درد از کریم و لئیم

چو آه سینه این

چو آه سینهٔ ایشان ز یارب سحری / تن صحیح مرا کرد رنجمند و سقیم

بیوفتادم و از پای و کار رفت از دست / ز کامرانی ماندم جدا ز ناز و نعیم

چو کار رشک رسیدم شهادت آوردم / بگفتم از پی آزرم اوستاد رحیم

بلیس کرد ورا دست بوسه و شاباش / نشست پیش وی اندر بحرمت و تعظیم

بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست / شگرف کاری پرداختم عظیم عظیم

بی مفاخرت ابلیس گفت با فرعون / چه مرد پنهان میداشتم بزیر گلیم

سبک خدوی خود انداخت در دهانش و گفت / بگردم ای پسر این گفت تو همه تسلیم

گرفت دستش و بنشاند هم بر فرعون / که ای پسر تو ملک را شدی حریف و ندیم

جمال دادش فرعون و گفت هر چه مرا / بدوزخ اندر باشد فتوح با تو دو نیم

چو دید هامانش اندر حمایت فرعون / بحکم یاری دادش بسی ز قوم و حمیم

بهمتی که همیداشت گشت در ساعت / حریف هامان بر کف نهاده شرب الهیم

هزار کاسه طعام الاثیم دادندش / هزار کاس حمیم از پی طعام اثیم

بمیزبانی او مالک اهل دوزخ را / فزود راتبهٔ شدت عذاب الیم

کنون قرارگهش در دهان تارا نیست / که کرم پیله نماید ورا عصای کلیم

شدست گورش وسواس خانهٔ ابلیس / درو شده است بسی دیو و دیوبچه مقیم

عذاب اهل جهنم گران قوی تر نیست / بجای سهل ترین رنج اوست سهل و سلیم

سلیم مار گزنده بود بلفظ عرب
وی از گزیدن ماران دوزخیست سلیم

بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم
شکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم

چو خون و ریم بپالوده خیره از مردم
بدوزخ اندر لابد که خون دهندش و ریم

بمرگ او برهانید خلق عالم را
خدای عالم فتاح ذوالجلال علیم

بمرگ یکتن چندین هزار تن مردم
چگونه شکر کنند از تو ای خدای کریم

حکیم گوید در گور سگ شود ظالم
مگر ز گوری آوای سگ شنید حکیم

وی از جحیم همی بانگ سگ کند لیکن
صدای بانگ سگ آید بگور او ز جحیم

بحق سورهٔ حم و سورهٔ طه
که هست ظالم را جای ج دح وی و میم

ستمگرا ز چون چاه که چنین باشد
ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم

پس ای کریمان پیشه ستمگری مکنید
که نه کریم پسندد ستمگری نه لئیم

اگر خدای کریم است خشم اوست قوی
حذر کنید همه بخردان ز خشم حلیم

هر آنکه توبه کند از ستمگری یا رب
بجرم او برسان از صبای عفو نسیم

نظامی ارچه بمرده است مرده انگارم
بنظم مرثیتش حق طبع بگزارم

چه ار بمیرد و انگاه مرثیت گویم
چو نشنود که چگویم چه گفتارم

لطیف مرثیه پیش او فرو گویم
چنانکه در دل او آرزوی مرگ آرم

بشنوم مرثیه‌ای

بشعر مرثیه من بار زو برسد   طمع بمجلس آن کنده سبلت این دارم
بمیرد آنسک زن روسپی بمرگ سگان   وگرچه گوید با شیر نر به پیکارم
در آنکه دیدن رویش بخواب و بیداری   همی ندانند آید گران و دشوارم
شب نخستین بنمایدم بخواب که من   بچه صفت بعنا و به غم گرفتارم
چنان فشارش گور آمده است بر من سخت   که در لحد نتوانم که تیز نفشارم
سوال منکر را پاسخ آن چنان دادم   که خورد شد ز دو پوش ز پای تا تارم
دروغهای مرا چیزی قوی کردند   بکار خویش نمودند راه و هنجارم
سبک بگردن قوادمن در افکندند   نهاده موی بران او استاد بازارم
زگور تا لب دوزخ بتاقم برسنی   ز بهر بستن بار گناه لبیا رم
زبس نهادم کامی از آنکه دور نبود   سپو خشند بدوزخ فرو نگونسارم
از آن دروغ که گفتم که خویش بردارم   زیاد تست غم و رنج و کرم تیمارم
وزان دروغ که گفتم که آل سامانم   از آل سامان کس نیست در لطی یارم
چو بارنامه سامانیان همی نخرند   غلط شده سر و سامان و راه رفتارم
وزانکه گفتم کوه جسک مرا ملک است   نهاده اند برانبار و من بر آن بارم
هزار امنه هیزم همه زکوه جسک   نهاده اند بر انبار و من بر آن یارم
چنانکه دانه نور از میان نار ...   به بند و سلسله من در میانه نارم

هر انچه کوه سنک داشت بر سر من
زدند و هیچ فذلک نمیشود کارم

دریغ سی و سه پاره زر و دوازده ده
دریغ حایط و قصر و زمین و ازهارم

دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم
دریغ شهر بخارا و کوچه تارم

دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک
که این و آن سقط جبه بود و دستارم

دریغ خاد و خر و خوک و خرس تاجر خنک
که بود رهکذر جمله در و دیوارم

دریغ شهر سمرقند و کوی جولهکان
که جوی ترکش بودی بچشم دیدارم

کس از خجلت مردیکا ز زر و تخدان
نه میوه آرد و نه یخ نماند پندارم

مگر که آن یخ و آن میوه سکریان خوردند
که همچو ایشان من شیرمرد و عیارم

بجای میوه همی می خورم زقوم و حموم
بجای بره و کل مار باشد و خارم

طعام مارم و از خار مر مراست طعام
چو خار بر سر کنند چو مار در خارم

یکی خیار همی خواهم از همه نعمت
که تا بهمت چنبهای کون بدان خارم

دریغ کوه حسک باز می نیارم گفت
چه سنگسار کند مالک و سزاوارم

دریغ خویشی سید بکین همی آمد
وگرچه گوید از خویشی تو بیزارم

بریده شد بستم از سیادت و ملکت
بدین دو درد همی گریم و همی زارم

دریغ غربچکانی که چون غلام شدند
مزین از کله و پیرهان و دستارم

به پیش کوهه زین بر نهاده کیر چو توق
سوار گشته بدان مرکبان رهوارم

دریغ دفتر اشعار ناخوش هر دم — که بد نتیجهٔ طبع فرخج مردارم

تو ای حکیم گر زین خواب خوش شوی بیدار — مدار لعن دریغ از من و ز اشعارم

هزار لعنت بر شعر و بر نظامی باد — اگرچه باشم در خواب و گرچه بیدارم

یکی ز جملهٔ کردارهای نیک من آنست — که آنسک بد بد فعل را بیازارم

من یکی شاعرم بسامانی — نه نژاد ملوک سامانی

نه مرا باد و حشمت و میری — نه مرا اسب و طوق سلطانی

نه غلان غزنی و جزلی — نه کنیزان بزمی و خوانی

نه بکاید مرا همی داماد — نه من او را بهیچ ویرانی

از حسک تا هزار منح گزی — آن من نیست ملک و دهقانی

نیست سی آسیا من بر وقف — نه ز بی آبیم نه سبی نانی

نه بملکیتم همی بخذان — نه سخن چون فقاع بخذانی

جامه شوئی نکرده مادر من — نه بد و تیم را نگهبانی

نه مرا چنبر رسن تابی — کرده بی پرهن گریبانی

این همه بار و بارنامه و لاف — داشتستم بدان کل ارزانی

تیز در ریش و سبلت آن کل — خوه کلی باش و خوه سامانی

کس چه داند از وجه رنجور ند ... ماوراءالنهری و خراسانی
ندهد رنج آن گل کافر ... هیچکس خلق را تن آسانی
جز مظفر مجیر بابکر ... آن چو بو بکر در مسلمانی

سیه گلیم شریعت سهیل زین زنیم ... که هست ریش پریشان او جوان کلیم
همی بشومی همتایش سهیل یمن ... جهان نتابد چون تافتی بعهد قدیم
ندیم طایف و کره را دیم کافراوست ... جوان سهیل شدی عکس افکن اقلیم
بکاخ خرکره و کاخ بوم بازای ... بدین دیار رشد از یال این سهیل ادیم
همان سهیل همین آدمی ادیم شدند ... برآسمان و زمین اند سهیلی بدونیم
زبوم خرکره و یال این سهیل کند ... همی ادیم کری را ادیم کر تعلیم
بیال و گردن او پرشدند و بار نهید ... بسی ادیم کران در میان کوی تمیم
امیدهاست که از یاد او ادیم برند ... هزار کفشگر اندر میان رستهٔ نیم
چو جفت موزه و آمدی زیال سهیل ... اگر نبودی در خوک آیت تحریم
چو نیست رخصت در شرع خام کردن خوک ... ادیم کردن و بفروختن بزر و سیم
بهجو باز کنم کاس موی و روی سهیل ... دهم بکفشگری رایگان حکیم
برخم مار هجای من از همه عالم ... سلیم و سهل بود گر شود سهیل سلیم

سلیم و سهل در و هجو کی کنم همه راست ... چو دید خود همه گفتار من کند تسلیم

سهیل را تو چنان دان که هر که دیدش دید ... دریغ دارد لعنت ز روی دیو رجیم

ز ناسپاسی بگوی او بزیر زمین ... شود چو سرمه سم گاو تاثیرهٔ شمیم

خریست از دم افشار و زخری خود را ... شهی شمارد در خود و افسر و دیهیم

چو دو فقیه به بیند شود یکی عامی ... چو پنج عامی باید شود فقیه و فهیم

فقیه عامی خواند و را و عام فقیه ... بهر دو تا م بهرمند همچو ظلیم

فقیه عامی و عامی فقیه طرفه بود ... چو دُردُ و صافی زفت نحیف و ثقل و کریم

بروستا چو رود که از پی تذکیر ... بهر مقام برزگی شود دو روزه مقیم

بشارتی برساند بگوش مجلسیان ... ز خمر و حور و قصور و ز کوثر و تسنیم

بروی مشتی کر غول در فرو خواند ... صفات دوزخ پر شدت و عذاب الیم

بلفظ خویش کند زمهریر را تشبیه ... جراحت دلشان را زند بلفظ نستیم

دهن فراخ کند باز و آنگهی گوید ... کزین نهاد بود ساغر ز قوم و حمیم

ز بیم ریش امامی که اهل مجلس را ... بریش کنده بترساند از خدای رحیم

امام داند خود را و بر نداند خواند ... اگر کسی الفی را کند بهم با میم

اگر امامی نادانیست و کم خردی ... گرفت صدر امامت بحرمت و تعظیم

مباد دین هدی را چنان بقفا یه امام ... نه نیز صدر جهان را چنان بزده یتیم

عظیم چیزی کردم که هجو او گفتم … بدین ثواب جزیلم دهد خدای علیم

هزار رنج بثواب بجای او نرسد … پس این کفاره پنجاه ساله جرم عظیم

خدای چشم بد از طبع من بگرداناد … صحیح خاطر من تا ابد مباد سقیم

هجو سهیل زین وزن غر همی کنم … یکبار هجو کرده دارم و دیگر همی کنم

آن بار قذف بر زن و مادر نکردمش … این بار قذف بر زن و مادر همیکنم

بی قذف هیچ خانه بی در بود درست … از بهر اندر آمدنش در همیکنم

از بهر مادر و زن و خویش و تبار او … دشنام چند چند چه خیر همی کنم

چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه … دشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم

سر دفتر معایب عالم سهیل شد … هجو ورا ازین سر دفتر همیکنم

اورا بدین هجا هدف اندر همی زنند … از طیرکی ورا چو دف تر همیکنم

هجوم غرمیت که آن دیوزاد را … هر خواندنی زبون و مسخر همیکنم

تا سر بخط نیارد و ندهد به بند دست … هر ساعتی غرمیتش از سر همیکنم

من با پسرش رنگ نزانیم هر دو تن … این قول را درست بداور همی کنم

خر خواندم مرا پسر استرش بد انک … مادرش را فشارش چون خر همیکنم

مادرش باد یانی زمست و من برو … چون خر جماعهای مکرر همی کنم

خر گیر وار برکس آن خر کشید شلف
آورد و برد بچه و بیمر همی کنم

این از در جماعت آن از در هجا
با هر دو تن صناعت در خور همیکنم

از حلق تا زبانش بریده شود بحق
بروی زبان خویش چو خنجر همیکنم

خلقی ثنا کنند مرا از هجای او
بر خود زبان خلق ثنا گر همیکنم

ای راوی این قصیده بخوان بر در سهیل
هجو سهیل زین و زنش همی کنم

بجان پاک تو ای خواجه احمد سباک
که همچو جان تو ام پاک با تو از دل پاک

سر من آنجا باشد که خاک پای تو است
و گرچه سر بفلک بر کشد آرم از افلاک

بچشم من تو چنانی که توتیا شمرند
دو چشم من تو بهر جا قدم نهی بر خاک

من آنکسم که چو بنهم بر اسب شوخی زین
ز دون نیارد ابلیس چنگ در فتراک

بجست و جوی و تکاپوی کار من ابلیس
هزار نعلین ز پیش بر درید شراک

حرامزاده شر و شور چشم و قلاشم
فساد پیشه و محراب کوبم و دکاک

هزار تن را خر پیش برده ام بفراز
هزار تن را گوساله رانده ام بمغاک

بگوی شوخی و بی شرمی و بد اندیشی
اگر بدانی من بیک چستم و چالاک

ستور بد رامانم که بر نه اندیشم
نه از زیان خداوندی ز بیم هلاک

گرا که در دهن من سرش کله افتد
کنم هر آینه ز انگشت زیر خود مسواک

مرا الجواب نوده است بو نواس چنین — نک المنیک با ذنبی و ان یکن ایاک
مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق — شکار گرسنه انگور طایفی ز حکاک
هر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا — یقین شناسم و در گفت او نباشم شاک
همه حدیث ملوط و ملاط خواهم گفت — همه حکایت من باشد از نیک و نیاک
رفیق و مونس من هزلهای طیانت — حکایت خوش من خند نامهٔ چکاک
بسان بو العجبی مهره باز استادم — که کی بمن این خانه پاک و دیگر پاک
بدین صفت که منم هرکجا قم خیزم — که اک ناید خود اگر رامن آرم اک
درست شهر بخارا ز من بنفشه درند — ورا از ین همه جباک باک ز انزد باک
اگرچه با همه خارم تراشدم خرما — وگرچه با همه زهرم تراشدم تریاک
بجنگ برمجه اکنون چنین تو میدانی — گل نجات تو بودم نهفته در خاشاک
وگرنه کار تو جز بر مراد من بودی — بسا لهای بندی روز فتنه را ادراک
مرا به عشق تو می متهم کنند و رواست — وزین سخن به نشکوه است مر مرا وند باک
مرا مقابل خصمان خویشتن مپسند — چو تا مه سنگ بر سنگ و تل آتش مغاک
مرا بخدمت خود در پذیر را همگان — بذره بدل خویشتن میار تراک
بدان نگار من عاشقم بروی تو بر — ولیس اوج منی من الوری ابلغاک
اگر ز صحبت بوست مات نهی کنند — من السلام فقل یا منای من یهناک

تراشدم ز دل پاک بنده و مولا / فکن رحیما یا سیدی علی مولاک

ای دیو ابو المظفر خر دزد غزنوی / یکشب نخسب اندر بی فتنه نغنوی

از فعل زشت و سیرت ناخوب همسری / با دیو ابو المظفر خر کنگ کسپوی

با دیو ابو المظفر کسبه تجی و داد / سیب دو نیم کرده و کوز دو پهلوی

تو کنده مغز شرعی و وی کنده مغز شرع / با وی بکنده مغزی همچون ترازوی

او راست فخر بر تو که او مؤمن لواست / عار از وی است بر تو که تو کافر نوی

معزول گشته ز پی اعتزال را / از مذهب حنیفی و ز رای شفعوی

منکر شده سؤال نکیر و عذاب گور / خویش کرده ول نداند نی و نشنوی

منکر شوار توانی نار و سعیر را / تا اندر و بحشر نسوزی و نر توی

هستی برند کانی اندر عذاب گور / در خانهٔ چو کوز زاد بار مغز وی

بر تو عقیل و غدبان چون منکر و نکیر / بر سر زنان ذبول که نان آری و روی

داری بجای خویش عذاب و عقاب گور / و انکه بوی نیاری ایمان و مکروزی

گوئی که مرد معنویم از همه سخن / مرد سخن بخوان تو بتصحیف مغنوی

بر موسی پیمبر و بر یوشع بن نون / بهتان و زد بندی ای طاغی و غوی

گوئی که از نبوت موسی بیوفتاد / بخید در دهان تو کفری چنین وقوی

آنرا که جهودان این قوم بشنوند   بجهاندت کسی ز جهودان بجادوی
تا آنکهی که حمله در ابنان قو نهند   هر یک فراز خویش چو ثعبان موسوی
مر ابوالمعین امام همه شرق و غرب را   گوئی همی کند همه خلق بد خوی
باب ورا گرامی خوانی و بنگری   تا زین سخن که گفتی باشد برون شوی
برهان امام دین خواندی خر سیاه   زین بار زیر کفر و ضلالت چو خر توی
با مرسلان بسازی و با عالمان همی   ای مادرت جلب بچه ره برهمی روی
ماخولیای کفر بتبه کرد مغز تو   جستم علاج تو ز طبیبان عیسوی
گفتند قطب دولت داند نمود و بس   داروی مغز تو بسر تیغ هندوی
عثمان بن سلیمان کز تیغ او قویست   هم دین مصطفائی و هم ملک خسروی

امام غزنی آن پیر بخرد هشیار   مدرس کتب بونواس مرد افشار
بجد و جهد همیکرد هر شبی تا روز   کتاب خلق و بنام مواجران بگزار
بهوشیاری و مستی بدان صفت بودی   که او نه مست امان یافتی نه هشیار
غریب و شهری و پیر و جوان و خورد و بزرگ   همی فشار شب و روز بی غم و تیمار
بدان صفت شده مرده کاونش بودی   که کار کادن خود را همی زوی هنجار
بگون کودک یکماهه زاده خلق زوی   بگوی لخلخه بر داشتی کرد هه هار

بکردلمن ن

105

بگردستان گشتی و عادتش این بود / فرو کشیدی از کون مستکان شلوار
چو خر بگادی سرمست را و گفتی خر / چنین کند بگرو کان چو کرد باید کار
فرو نهادی و این بیت را همی خواندی / چنین نماید بمیور لوطیان آثار
بآب خانه درون رفتی از برای جماع / ز کیر زنبده نشان خواستی و خشک سوار
بشادمانی و خوشی و خرمی آورد / امام غزنا عمر عزیز خود بکنار
خدای عفو کنادش بفضل و رحمت خویش / روان پاک وی از من مگیرد آزار
دراز قصه چگویم امام غز تا مرد / بماند از وی پسری همچو مار بچه زمار
یکی پسر که اگر کس ورا ندیده بدی / نخواهدیش که ببیند بعمر خود یکبار
قدی چو قامت کیر و سری چو کنده کوز / لبی چو سفته آلو رخی چو پرده نار
زنخ چو پشت پلنگ و نغوله چون دم سگ / چو شیر کنده دهان سهمناک چون کفتار
بساق پای چو کلک و سیاه چرده چو سلک / ورا نه مال و نه ملک و ورا نه قوم و تبار
گشاده از پی لقمه نهاده از پی نفع / یکی دهان چو تغار و یکی شکم چو مغار
چنان برشتیش اندر سرشته تا خوبی / که هر که دید بدو کرد لعنت بسیار
عیار پیشه جوانی زناگری دزدی / همی کشیدیش هر روز رشته در سوفار
چگویم از صفت او و عشق او و فساد / بیازمای بسو کند اگر نیم ستوار
بصد هزار دل و صد هزار جان گوئی / عمید دولت عالی بدوست عاشق زار

محمد بن امام الادیب عبد الله / که زیر ریش اندر از عبید و از احرار

ز عشق او شب این بیت بر همی خواند / بشب چه شب همه روز تا بشب صد بار

سپیده دم بزیارت بر من آمد یار / بدان صفت که نمودن مرا بود دشوار

بلب عقیق و بدندان سپید و جامه ازرق / قفا کبود ز سیلی ولیک زلف چو قار

بکون بزرگ و دهن کوچک و زنخدان گرد / میانش لاغر و فربه سرین و چشم خمار

ز عشقبازی بازی همیکنند آنها / که هیچ عاشق دیگر نکرد آن کردار

نخست بازی کاج اندر افکنند صد صد / بکف بر قلف کوید نه نوش و نوشگوار

بجای بوسه زدن بر لبش زنند زلب / چنانکه هم از وی خورد هم از دیوار

چو مست شد بغلامان دهد ز بهر جماع / یکی بخاید و دیگر همیکند نظار

چو تیر با غاتقری کیرهای سخت و دراز / همی زنند بکون اندرون که تیمار

اگر صبوح کند کاج باشد و مخراق / همی زنندش چندانکه بشکند ببر و تار

نه جامه ماند بر تن نه بر زنخدان ریش / نه در میان کون موی نه در میان زهار

عمید دولت از اینگونه عاشقی است برو / چه سخت کاری کین کار عاشقان نهار

منازعی بود آن او عمید دولت را / خدای عشق ورا بر منازعانش کمار

ز روی طیبت گفتم نه از ره تحقیق / عمید دولت از ین خصلتها بود بیزار

بزرگزاده

بزرگ زاده و با حشمت است و با دولت | لطیف خلق و جوانمرد و راد و زیرک سار
اگر خزینهٔ قارون بچنگ او آید | ببخشد و ننهد بر کسی ز منت بار
ز روزگار بهر نیکوی سزاوار است | بدانکه نیست چنین روزگار بامکار
ز جاه و دولت او خلق شادمانه دلند | ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار

ای آخته بالای پریچهرهٔ عیار | دیوانهٔ کافی پسر و دختر سالار
ای کشته پری پیش رخ خوب تو چون دیو | وی دست بدیوار بدان کار چو دیوار
تا زلف نگونسار سیاه تو بدیدم | برخاست بکار تو سر سرخ نگونسار
بس کس که ز بهر تو چو خر بود دنج بر | از کینهٔ نگون تو فرو برد خر افشار
ای روی تو چون مهر و بر و بر همه را مهر | بر کونت نگوئی که چرا دارند آزار
از خوبی بسیار تو آمد همه حال | بر مرز و میان ران تو آن رشتنی بسیار
بس کس که بتیر مژهٔ تو دل او خست | آن خواست که تا یابدت ای دول کماندار
تا بر بر سیم تو تا پر کند غرق | آن تیر که او سرو قدست و سر سوفار
چندانکه ببالین تو گریان و غریوان | شبها بدباب آمدم ای خفتهٔ بیدار
تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی | میدان همه افعال من و هیچ میازار
بودی تو مرا یار و ولی نعمت و معشوق | بودی تو مرا یار بران ره شده چون یار

از من بر میدی ره کاشان بگریزدی — رفت از تو همه قلعه کاسان یکسر بار
خاسان وخسیکت را کردی نظر فی — در تری وتیزی باره مرغیان همواره
آمد خبر تو که بکاسان و وخسیکت — لوری بچه دوست گرفتی وشدی عاشق زار
یکبوسه ندادی ز ره جهتری و شرم — وانشوی مراجرش ترا کاد بجز وار
گر خدمت دهقان اجل عین بنودی — آنجا چه خران بار بدی و چه خراین بار
دهقان اجل احمد سمارکه بی او — بوده است در مردمی وجود معمار

ای جهان غم واندیشه رنج — کان او بار ونحوست را گنج
ناخوش آینده چو بر خنجر مجج — ماکرانش بنده چو از حمدان فنج
عاشق بوق کل کنک شده — رخ کون بر رخ کون سوده چو صنج
تا شود معده حمدانش قوی — خور کل کرده سقنقور و کفنج
شده از مرز تو کل زر اندود — تو از آن زرکشتی وی سیم الفنج
خور حلق تو شده غصه خلق — خور کون تو شده مار شکنج
نه شکنجی که بود ره زهرا کین — نه شکنجی که بود دوغ آکند
نه شکنجی که بود جام انجام — چه شکنجی که بود تیز آهنج
کرده کون تو بدان علت بد — همه شلوار تو رنگین و خلنج

از همه خلق برنجی و بدرد خلق را خود همه دردی تو و رنج
چو یکی کاوسه او زن شده جسته از بوغ و زآماج و سپنج
باکس از خلق جهان نزنی آدمی وار درین جای سپنج
گر نبودی ره کون تو فراخ گردیت از غم هر کس قولنج
شعر و شطرنج همی دانی و بس زان دو سه بازی زین پنجی کنج
نه بدان داری در حکمت بهر نه بدین مانی از نعمت خنج
زین و زان چند بود از که و مه مر ترا کشی و قریدن و غنج
رو بکون زن خویش اندر نه دفتر شعر و خریطهٔ شطرنج

عطا گرفتی و شکر و ثنا نکردی کس این چنین کند ای قلتبان که تو کردی
بجای شکر شکایت نمودی از همه کس نماند کس که تو آرزوی وخود زر بوی
ولی نعم نشناسد سگ از تو بهتر سگ بدان سبب که نه سگ بحبرت و دروی
بشرط آنکه اگر سگ شوی مرا گردد لعاب گر بچکانی بکاسه خوردی
دعای من بتو بر بو که مستجاب شود دعا کنم بتو بر تا لعاب که سگ گردی
چو سگ شوی بشناسی حق ولی بروی در از این حق شناختن مردی
ترا بنامه نخود خواند افتخار الدین چرا بخدمت او جان و دل بپروردی

تو آن کسی که بسی سال خدمت خاقان   ز زر و سیم ندیدی سپیدی و زردی

بجز خریطهٔ شطرنج و شعر برنج   ز بزم خاقان چیزی برون نیاوردی

ترا سرشکی در سامری موافق آبنوس   طریق آل محمد بود که بنوردی

بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا   بحق نداند و با تو کند جوانمردی

اگر نداری باور کنون حدیث مرا   بگونت اندر گیر چران بیاوردی

کفن فروش ای جوهری و مرثیه گوی   بمرده بر سود دست مر ترا بد و روی

بمرده شوران مانی ز روی بد بینی   اگر شسته روی به خوبی سود خیز و مرده بشوئی

چهار پای جنازه بگون زنت اندر   اگر بگیری ناف جنازه و بتشوئی

بتیز چنگلی نیاش را همی مانی   به پنج پنج کن این سود و گور تازه بگوی

یتیم راپی آن تا تو بشنوی گریه اش   دهی همی بدهان اندرون فشارد گوی

زبیم مرثیت تو ز هیچ خانه کسی   برون نیارد انداخت موش مرده بکوی

رو مه سوز که مژه بر میکنی از نادانی | ای بهر کندن و هر سوختنی ارزانی
جان کن ای کور و جگر سوز و سخن نیکو گوی | مژه و رو مه چه کردند ترا میدانی
مژه برهم ننهی شب ز غم هجو مرا | چو مژه نبود اگر روز نهی شوانی
موی پنی نکنی هیچ و لیکن مژه را | از برون می نکنی تا ز درون بنشانی
پوستین سازی مر دیده خود را مانا | تا بدی نفشرد از هیچ بصحرا مانی
خبرت هست که در شهر بخارا سی سال | خرزه خوردی بیکی خربزهٔ سوهانی
بسمرقند اگر چند بسی جهد کنی | بسلامت نرهی از پسر سلمانی

همخانه چو شد مست خوهد باریدن | خرگیر برد بهر کون کاریدن
از راه خوشی نه از ره نادانی | سازد چو خران رنگ دندان دیدن

خمخانه چو ساخت با قلم کاهیدن | وز بس هوس شعر بسر نادیدن
انشا در روایت نبود شعر ورا | شاید که نویسنده برو داریدن

در هجو من ای قوامی فرزانه | گر یار شدی تو با سر خمخانه

من سوزنیم کنک و نزو دیوانه
بندم در کون هر دو رایک فانه

سالار بنک ای در صف احرار دلیر
دست تو که جود و سخا کردن خیر
از دادن سیم و زر در افکندن زیر
تو عاجز من شدی و من عاجز کیر

ای آنکه تو ئی چاره بیچار کیم
از تو صله خواستن بود بار کیم
کیرم ندهی جا لکی و بار کیم
آخر بدهی سیم غلا مبار کیم

بردم خط تاج دین بدیوان صناع
نزدیک امیر زین دین فخر سباع
چون راست که هنکام جوان آمد و صاع
از رخنه برون جست کدع دع داع

چون کبک جهان جهانی ای رند خنوک
آورده ز مالش پدر خشم و خدوک
چون خوک شدی خسته دکر جای بموک
زیرا که بکبک بانی و کیک نجوک

ای کفش کرانه درزی کز برموک
با من چو درفش و سوزنی نموک غوک
یا از تو چو سبلت خوک و خشوک
چون رشته دوان بر اثر سبلت خوک

از هجو جهی

ای همچو جهین مار بد آویز خشوک — پر زهر چو ماری و چو ماهی همه سوک

شست از طلب تر اشکستم خم و نوک — جای تو در آب شور باد و گل شوک

ای نیم حلالزاده و نیم خشوک — چون کعب گری اسب تو خرخنگ و توبوک

با تو بقمار بر نیایم بجذوک — نز تو نه زمین سر بسر و نوک بنوک

صاحب تو دانکه آش طفغاج خورد — کو زینه و لوزینه و کلناج خورد

نی چون تو کسی که آش تماج خورد — در مصطبها بغل زند کاج خورد

صمصامک غرعروس بی حمیت و ینک — اندر پی مولک آمدی سی فرسنگ

از بهر تراکرقه دارم بد و چنگ — این مورک آلوفره خرما رنگ

صمصامک زن بمزدکی دارد شوق — آمیخته مغز پسته با شکر و فوق

آن در خور او نبت ولی از پی ذوق — مرغک دهنش زاغ و سر فاخته طوق

ای چون عروس سلبت کفک فشان — چون شانه شوی دست خوش دست خوشان

سربسته اگر باهی سفیخ نشان — چون سفیخ شوی کفته شکم دوده دهان

ای عاشق جولاهه سر بدکردار — با رشته و با نورد نت بودی کار
از کون سر رشته یافتی ای طرار — آن رشته برون کش و نورد ز دن بردار

لاغر بودم کیر سرافراز چو شیر — بر ناف همیزد سر این سرخ دلیر
فربه شدم و کیر فروماند بزیر — می درگذرد حلقه ناف از سر کیر

بالای مرا بخورد پهنای شکم — کم کردم جای خویش در جای شکم
چون بر دارم تمام پا را بزمین — می درگذرد ز کوش بالای شکم

ای خواجه نشاطی من ای شهره رفیق — در جستن با زمن بود دت توفیق
کیری دارم بن چو شبه سر چو عقیق — بفشارم قاق تا فرو ریزی قیق

کیری دارم که آن تو خواهی خوردن — چون اره بگاه بردن و آوردن
سر خنت و سطبرست ورک آور کردن — آری چو چنین بود چه شاید کردن

بکرابوام

کیری دارم چو شیر گرمابه برش
من حقه ستان رسیده با مایه برش
ماهی تن و کفجلیز و مهتابه برش
تا خایه نه ایستد چو ره پایه برش

کیری دارم سرخ و دراز و کل و کور
چون برهٔ قور برکشیده ز تنور
تو گرسنه و من نیم زفت و زکور
چندانکه خوهی بخور نه تلخست و نه شور

کیری دارم که نام دارد تیمور
همچون لعلک عقیق کس چهره بلور
کونی خواهد تنگ تر از دیده مور
کز باد رود در فکند مهره بزور

خمخانه چو پشت کوزه دارد سر خم
بشکست جلاجل جلاجلی بر دُم
هر چند خر من است از سر تا سم
صد شکر کنم که گمش روزی کم

در عشق تو من سیم ز سنگ انگیزم
و ز سنگ زنی سیم دهم بگریزم
از پایچه چو سنگ سیماب نشاط
در گنبد سیمین چو سنگت ریزم

تمام شد کتاب ملکم سوزنی در یوم
شنبه دوم ماه ربیع الآخر سنه ۱۲۷۱
کتبه محمد مهدی ای غفر الله له [illegible]



113











شرح احوال حکیم سوزنی سمرقندی عفی عنه

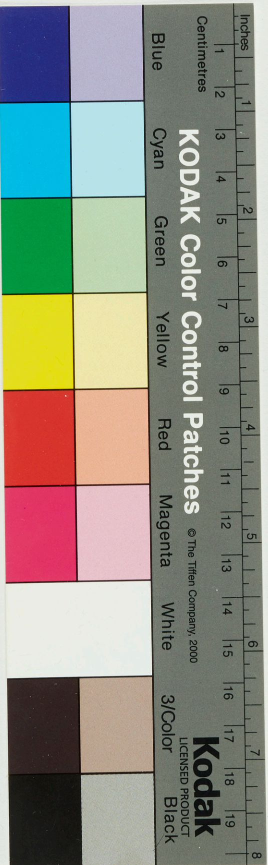
حکیم سوزنی سمرقندی اسمش محمد و لقبش شمس الدین نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد در بخارا تحصیل کمالات صوری و معنوی
کرده در تصحیح پاک عقیدت بوده شاعری است شیرین کلام و لطیف طبع و ظریف و اسلاف در فن شعر در مجالس و محافل اشراف
تشکلف بنهادت و مصاحبت موصوف بوده بسبب کثرت ظرافت و حدت ذهن هزالی و هجاسرائی معروف شده در تحصیل و قانون
ادبیه و عروض و رسم شعر درک سخن [illegible] طبعی صاف و ادراکی وافی داشته اشعار ابدار او در هجا و مطایبه و توجیه و مدیحه بر صفحه
روزگار بسیار یادگار گذاشته اکثر اوقات شعر شعرای عصر خود منش [illegible] و امیر معزی و کمال جلیلی را در لباس هجو جواب گفته و در ضمن
از مناقشه هجا و معارضه شعرا و مماثله ظرفا مشهور و محارب شده گویند در هنگام سمرقند بود عمال دیار و ارباب امر و دوم [illegible]
رکش سخن سمرقندی طائفه هزال و هجو سرا و لطیف طبع و لطیفه گو را بجناب کس سوزنی بر انگیخته و در عهد [illegible] امرای او
یکی از اینها جلالی ترمذی است که سوزنی بخر شمانه هیجا در هجویات خطاب عفی عنه و جلالی هم در اهانت سوزنی کمر اهانت
محکم بست روزی اعیان و اشراف و ادبای سمرقند مجلسی بیاراستند حکیم سوزنی را در آن مجلس وعده خواستند و واسطه اهل
حکم نصیحت ارباب سخن اطاعت کرده در آن مجلس حاضر گشت با آنکه در تنها بود و معاوده [illegible] و مجلس آرای خواهی
نه بود رایت شوخی و مطایبه بر افراشته با ادبا و ظرفا گفتگو در آمد گویند جلالی ترمذی دماغی بزرگ داشت مردم در آن
غوغا گفت [illegible] رحم دمنه و طمع هم از تهتک و سبکباری رنگار بخلاف سوزنی که در جمله اخلاق و جمله جهان محبوب
و هم همه بر نظاره و حوادث روزگار صبور متیقم و سوزنی از بی نهایت جهان است حکیم بر دل در جوابش نان
بر کشاد پاسخ داد راست و گویی تو را احوال [illegible] روزگار بر دبار و صبوری [illegible] این بلیز را [illegible]

قطعه از بینی بزرگ تو بارانست بر سر تا کی بخیره [illegible] روی سوراخ وابینی هر روز ها سجده توبه از بهر طاعات
بارگون بینی خود بزمین نهی اغلب هجوهای سوزنی مر جلالی را گفته است در این کتاب درج است دریغ از هجوهای جلالی
که سوزنی را گفته است در میان نیست یکی از ظرفای دیگر سمرقند در این مجلس بود شوخی معروف است علما و ادبا با هانت
سوزنی ترغیب کرده او هم نان مطایبه بر گشاد شوخی بحته ریخ بود او بر انگشتی [illegible] کار سخنان در ستی با ادبی
بی ادبانه سوزنی را بر آورد حکیم نیز در هجو شوخی بیان کرد شوخی بحیکا نزن شدی از تو بعد محو کان کون [illegible] تو چه
کس خبص آورد در کون تو زان زبانه کس پیدا است تا تن نهد کیر و باید بود ویکی دیگر از ظرفا حضور
گریه و [illegible] قبح داشت سوزنی را دید علم معارضه بر افراشته رنگ بر افروخته کرد در مجادله از مجلسیان

ربعه بار حکیم خطاب کرد ای سوزنی تا چهره حقی زنگت متغیر شده است حکیم باشخص داد آن را دیدم از معارض خویش خجلت دارند چه رنگم
انقلاب شد طرفه گفت از دیدن مرچه از گناهان خود بیاد آوردی حکیم جوابش داد واهمه کرده و پناه بخدا بردم و مبادا چون تو مرا مسخ نماید

قطعه چون رخ زشت تو بینم دل من قصه هر گونه گناه فسخ کند زانکه ترسم که زشومی گناه حق تعالی چه توام مسخ کند

گویند در آن قید و قال و گیر و دار و جمعیت بسیار یکی تیز بداد اهل مجلس همه در خنده افتادند و دهان بگشادند نسبت آن تیز را بحکیم
سوزنی دادند حکیم با تحمل علم و پایه عرفان و کمال بی قیدی بر خود بسته بر نسبت آن تیز را گفت این جایزه و صله جلالی ترمذی است تا پایه
و انعام شوخی بحری را از این بهتر بدهم در مجلس دیگر و حاضر از او هر یک بهره یافته تحسین و صله [illegible] بودند خلاصه وجه تسمیه این تخلص
گویند در سمرقند سوزن گری بچه تعلق خاطر و عشق داشته بانکه بواسطه او را برانگیخت شاگردی استاد سوزنگر پیر رفت
او را در صنعت سوزن گری مهارت کامل حاصل از این جهت او را سوزنی تخلص کرده بعد از چندی آن سوزنگر پیر را بر داشته از شهر سمرقند
بدیار دیگر رفت تا مدت بیست سال از وصال معشوق خویش کامیاب بود چون حسن پیر دوران ابتدا لحظه [illegible] سوزنی از روزگار بر او
نکار اشتر نمشه قطعه رخسار تو که تو بصد بار شکست عو بدیشه ره ریسه پوش آمد تا گزیر سوزنی را رفع ملالت
حکم از صحبت و معاشرت آن جوان ملالت گرفت بهانه نمود که از نیستی بود با او گستاخی جوید از معاشرت [illegible] کرانه کرد معشوق
این معنی را بعد از بیست و هفت سال درک نمود با هزار حسرت روی بسوزنی نمود گفت توان سیر شده و نفقی کی با شه تا خط عنبرین
سر بر زند و محاسن شکفت برآید و غرور حسن از سرت بیرون رود آن وقت تکامرانی با تو بسر برم حکیم سوزنی تبسم نمود
بزبان حال در پاسخ آن نکار سال از عمر گذشته نبود مر از روز اول می دانستم که این صبیه بود ای نحکم کریخت
وای قبیه بود بحظه گسیخت ولی تغزل رونق حسن تو رفته است از آن از نهال خشک سبز مجوی
روی [illegible] ریش چون کوتاه زین مپیس پی عاشق مپوی زانکه از عشق عربیانستان کریکه از قفا تو
کو بکوی تا آنکه حکم هدایت در دل سوزنی بر افروخته شد در فاتحت عمر بیرون حکیم سنائی هم از گردار و گفتار
نادم و پشیمان گشته در دست شاد الیه توبه نمود قصیدها زیاد در توجیه و معذرت از معاصی دارد با اللذام مردد
مرتاض و از اقران خویش ممتاز گشته قصاید او کتاب شاهد بر احوال و افعال حکیم است


KODAK Color Control Patches
Inches
Centimetres
Blue
Cyan
Green
Yellow
Red
Magenta
White
3/Color
Black
© The Tiffen Company, 2000
Kodak
LICENSED PRODUCT